

بسم الله الرحمن الرحيم

بمقامی که راجع به جهت تهیه سکنه سری به کثرت شیده مفروض می باشد از سکنه بپرسید که ای
برترین رکن ایشان از دقایق و حقایق به چه نامی نام دارد و سر و داران خودی الا قدر که اوقات خود را
در مضایق این دین بگذرانند و انتقال ازین جهان کرده اند با طهارت زمان شیرین تو مطلع شد ام اکنون کینه
جادوین که بنام نامی سری گشتن گرامی در جهان آمده اند بمن اطمینان دهی که تو میگوئی که این مستغنی او است
وصف چون دارد با طهارت کنی که از شکم و دوی تو نخواهد پس چون و چرا که در وصف چون نمی کند
مراشته است نشان کن و تسلی ده و هم میگویند که آرام از دوی تو نشده و بهی را مادرش چرامی باشد
ای دیوانه ای که مرا از تیردن بسیار ملالت یافتی اسل رو دهم بلکه هر موی من جانی بهم میرساند نه هر یک
تقدیر طری که در ضمیر تو انبغات کرد و بر من کج و معیbam که در وصف آن که بیرون از احاطه صفت است
زبان بر من و معلوم در بیان آن حال است امکان انام کجاست که شمر از آن شرح دهد و نیز میگویم که دریای
بیکران سپاه کیران را کلمان مایان نام همان نامی بر سر نهاده با حل سلامتی رسیدند و قیام کرد
و خون در و ناچار است تمام جگر که نام نشان پادشاه در گیتی نماند من آن زمان در کرم مادر بودم

بمادر من تیری زخمت که بنیاد صیحت از قیام در توجیه و مهر فلان همان آگاه طاهر و نهانی فلان همان
ربا و کثرت طاعت مانده ام پس شاه ملک ایران بیست سکیده گفت ای راجه رحمت تر نواد و آفرین
مردانش و ذات نواز این حال که بزودی اسرار ذات پاکت بدل تو این عیادت شده میدانم که فقر
بخیار این جهان تیری نشو و نه کیفیات آن قدرت پاک که از همه پاک و آزاد است هر جا است
سکیده و گفت ای راجه رمانی که زمین از جور و جفای طالعان نکشته کران بار
بصورت ماد کا و متمثل شد پیش بر منار گفت که من بسیار گرانبار شده ام و پس در غلام مریم با او
در پیش رود و آید که در سه دینا غائب و مقدار مساوی است از مقام از طالعان می دانند و غیر از آن
که مریم اظهار کند مساوی و گفت که تلافی اندوه کتی می نویزم تا من قوت نه ام آنست که من تو عهد یاد
آویم از این بر ما و مساوی بود و تو ندانی دیگر و چون داده کا و بر کتی شد از طالع انواع و غیر از بسیار
و تالش بسیار می کرد کار بجا آورده از و معجزه و توفیق از غیب بر آنکه خطره هیچ باشد
آنچه از نواد از این جهان خواهد گشت اما فرصت طیل در میان است که من در شهر ابرم طار از شکم
و یکی بدست نه قدرت خود که بچکنس با این می سرورده تمام و اند زادن و مودن با کم چون در عمر
تسلی بود و یکی پس از عیادت در ریاضت تمام خواستش را برادرین گرفته و همچنان تسبیح و مسود
بازی و نشاء را در خواست و در وقت آنست که قدرت خود را از این طالع ساخته زمین
از بار کران نجات بخشیم ای راجه بعد از شنیدن آنرا غیب که تمام دیو تها بر زمین انس او تها بر سر
صمیم رفقه مشورت کرد و شرح آن طولانی دارد الله جل و علاه از مشورت فارغ نشد تا آن ماده کا و
که زمین شد کجای خود آمد و در شهر ابرم از ای ملک بجا و در آن بود چنانچه از راجه سورین بسید
و از همه

و از همه بخت او گریز پس بداشت و وقتی که کس از او گریز نداشت تا بعد از طایف شد و رسید به
باخا و خود کتخت داشت و در برابر چند هیچ که رسم تا بعد از آن بزرگ شد چهار صد فلکیت و پانزده هزار
پایست خاصه و مرده هزاره مرصه کار و سوازی آن از حوازم واقعه و گیسو از شمار مردن بود و هیچ دوا و
نه خدمت و خود بر سر نه بود و طایفه ای میماندند که میفرستادند تا بعد از راه اندازی کردند
آگاهان پس که بیستم سپردی گشتند و رفت ای راجه از شنیدن این آواز کس عجز نداشت
و عثمان پس از دست او بر او آید حامد و موسی سرخ پوی که فقه شیخ از نیام بر کشید خواست که ترس
جد که رسید و درین معاد محبت با کس گفت که این با بر کنه قابل کشن نیست ما وجود که خواست
چون میگفتی مرخصه بود ما و چه صحیح ما و میگفت او ما نمی آمد آخر ما رسید و گفت ای کس از آواز ما گفت
که سپردی گشتند و این قول و قرار من آنست که هر چه بودی بفرایند تو دم تقین آن که بعد شن
بنیم باشی ازین گفتن کس باده سرودند و از راه پرشت و بجا خود آمد رسید و بودی نقد خود
بگناه در آنجا رسید و گفت ای راجه از دیوکی هست طفل مرده شد از آنجا رفت
و یک دختر بود روزی که دیوکی سپرد اول زاید رسید و آن سپرد است خود بر دستش کس آورد
کس از اخلاص خود فاداری عهد بود و رعایت و محال است ما حاضران مجلس هم گفت که کس آواز
عجب گشتند و بیستم سپردی گشت که اکنون بخون این سپرد معصوم حراست آغشته با هم آن سپرد
برسد و سپرد رسید و سپرد برشته کجای خود آمد تا ما بداند نشی کس که بحال سپردن است ما را در
و در میفرست که ما را اما طلعه کشید و در آن زمان ما آورد مجلس کس آمد و گفت ای کس در کار
غافل میباشی خط بکش و از ما آن شمار کن تا بیستم هم بخشید این گفت و کجای خود رفت

سکده گفت ای راجه عجب کار که خدا بهت به از ارکبی را غفلت بود لیکن تقدیر اینچنین بود و غفلت
چهارگان درین دید کنس آن پسر را باز طلبیده بخت سر خیزد او که زمین مادرش و کلاستران
و دیگر مانع این کار شدند باز گمانه بخلافت آن پدر خود را نقد و حسن کفایت که چرا بخت
جادوین پیش آمد ازین روز به سید بود و یکی تا نیکه نمود و ایشام حبس بر کال نیم نام بدیوی بود
بر در ایام شمشیر پیر لوی را کنس چون طوبیست چون دیوکی حل مقم رت سری اخوان بهنو
بحوک میاید فرمود این انس مرا که در شکم دیوکی است بر و در شکم رومی که در ترس کنس در
که کل مخفی است بهار وقتی که انهن سکون در شکم دیوکی به حل رومی بخت دیوکی دانست که حل من
از قمار و در شمشیر بهشت است بعد خدمت دیوکی حل دیگر گرفت از میان سعادت حل
چنین دیوکی بهشتان گرفت و روی فرجه رسید بوم روشنائی دیگر یافت در و دیوار آفت
و جای مکان بهشت رسید راجه به بخت لومی و تو تا شعاع تو آن اقامت که عالم
منور دارد و از آن اقامت به مشرق لایزال میاید از وجه دور که جای و مکان بارو شنای
سکده گفت ای راجه در آنوقت بر مباد و مهاد و باد و تو شنای دیگر اینجا رسید و تسلیس رسید
و دیوکی میگردند و میقتد روی را که از بهر آن در بهر جهان میگردند طفل التیاس است که خواهیم دید
بعد از آن بهشت ذات پاک زبان کشاوند کنس از آثار سعادت حل دیوکی که جای و مکان
گرفت بود شرف نیت و روی آورد و پدرش در خشان دید بهشت و تفسیر آورد که کشنده من بهر عالم
ما در میان دو بین مصلحت کمی و نگاه بدل می آورد که دیوکی را نیم نگاه میقتد زن حل در اکسیر
در خوشبختی است با وجود آن که خواهر من است چرا کنم آخر قرار داد که حل او را خواهم شد از کنس دیوکی
دلدار

در آن وقت او را گفت در میان تولد شدن سر می نشینم و تمام سگد لا کف است ای راجه بر بخت کنش در جای
غیبت نماید گشته خود بود و اگر در راه گرفت لنگر آن نماید و اگر خواب میکرد در خیال و بخت کار بر بخت
اندیشم همان شب منی در نیم شب که همان از شور و فتنه نسوده بود در خانه بسید بود و خبر بروج طاعت بسید بود
مجرد و عین نیست که داد در جهان گرفتن من است و همچنان می توانست آنها بر دوست خود در جین برده
بار بار ستایش نمود و سر می کنش از روی مهربانی که بر آنجا نشسته بود که در کوکل بخانه نندید با جسد او گشته
می آید بعد از زمانی قادر بی تمنا دانش و کمال بسید بود و لوی را بخت بد است طفل را ندیده خود بسید
سگد لا کف است ای راجه در آن وقت ندانم که این طفل را از کوکل بخانه ننداید بر در جسد او
که همان بخت و خبر تولد شده است در اینجا باید آورد بسید و بخت شارت پس خود را بر دوست گرفته و
بخیر بایش داشت و در واره آن شده است و در میان و پنهان در خواب بود و وقتی که بسید
در آب حین خود آمد و خبر برای شرف پایشوس آن پسر نالاشده ای آمد و بسید پسر را نال کرده
ای مالی که آب از هر بسید و کشت جفا شرف پایشوس آن پسر شرف کشته آب بیا شد
بسید و از آنجا کشته بسید و کوکل رفت و بخانه نند در آن پسر خود را در کنار جسد او کشته و خبر او را
که همانم و لطف او بر آمده بود گرفته بخای خود آمد ای راجه جسد او را از آنجا خبر داد و خبر او را که در آنجا بود
تعلقت برده بود و از رقص بسید و جسد او دانست که من پسر را ندانم و وقتی که بسید و بجای خود آمد
و خبر او را من می توانم که است باز در خبر و پایی خود دید و در واره آن طفل است نند در میان و جفا
میدار کشته او را از رقص طفل بکوش نند رسید و دیده کنش خبر رسانند کنش خود شنیدن این خبر
بر خاست از دستار و پایی از خود خبر در کشته بخای که لوی بود آمد و لوی در خبر با بد و دست بخت

بشکر گفت ای برادر مطابق قول عهد خویش بر طاعتی که از ایدم نمودم چنانچه نوشتم را بعد از گذشتن
 از آن خون این دختر بمن بختی صواب بدتر است ای راجه گفتن این بود که من کشیده ز روی تری بود
 در خرافه ای حال از دست دیو بگری گرفت خواریت که بر شکست بگشاید آن دختر که او را جوک مایا بود
 چون برق از دست او برید و چهار رویش حاصل کلها و ز بود که ناگون و براق دیو تنها بدست آن دختر
 ظاهر شد و به آواز بلند گفت میرفت ای کس غدا بی که بگشمن من بخود اختیار کرده بودی بر تو با
 بدین و آگاه باش که کشنده تو نیز بداند است کس از شنیدن آن در غم فرو رفت مابعد بود و دیو کی
 بدین گفت در غم فرزندان خود ایدید و ارادت من بود امید کنم که عذاب سلطان بر خود گرفته ام این نیز
 ارادت است شل من بد کردار جلی سعادتی نیست پدر و مادر و فرزندان و برادر و خویش و غیره در دنیا
 شل خس و سیلاب زانی با خود نگه می نهند و بعد از آن در دست هر چه هر جا و هر کوشه می رود
 سیدو گفت آری کس فی الحقیقت چنین است از آن محبت و مودت که معامله می نویسی سر کجاست
 آدم نقد آرزو و سطرانچه زلف است چتری که بخود احتیاج است سیدو در غم آن می نشست
 ای راجه نش سیدو و دیو کی را بر قید خلاص نمودن می که باقی مانده بود از خردند و در آن زمان معجزه
 نشان شد و دیو که کس و دل را می کشید و گفت ای راجه با عداد که مرغ زرین آفتاب یال و پیر
 کس با مردمان را در میان نهاد که اکنون چه باید است اینان تسلی و دلبری بسیار نمودند که از این
 قدر زیان نباید بود علاج این آسان خواهد شد چون از زبان دیو می معنوم شده که کشنده بود در حلقه
 می دانند است پس درین ملک چه جابه درین ایام سیدی را دیده باشد همه را میتوان پشت بقیه است
 که هم گفته خواهد بود اگر حیثا کسی حامی او شده و پنهان و پوشیده نگاه خواهد داشت به آزار از او
 ن

و ریاضت گذاران دست دراز باید کرد و در تو که باید داد و اعانت این قوافل سعی در نیل
خود طاهر خواست آن زمان به تردد و تلاش سیاه تو کار دشمن آسان می نماید چنانکه خطه طاهر
ساخته یکدایمی را به کنس لبنان روز به میادین بر دست و کلمات تران باز بخت حکم فرمود که کشتن
سعی در آید و مانند بر همان شب باندای راجه به کامی بسوی سر خود را در کوکل من خود آید شده و
در خوار و رام شده بخانه خود آید جسود ما دانست که من بمن سرزاید که ام چون نند زلی اولادی نزد
بسر دست بولد یا من بمحور که خانه او برکت دیگر است و در دیوار ششامی است تمام که کل باور
نهایت شادمان کلانی خود بخدی در حلقه مراد او شفت غیر و خیرات از حد امکان خود زیاده است
هر کسی چیزی در خدمت بی نمود بشکر آن سر با او میداد رسم و اطوار ذات خود را ایند به سرش کل در
دوازدهات دیگر شاید همه نیت نیک و پادشاهان شبیه انجام داد و بخود این آب و آتش قابل نام
آن که دشمن نهاد چرا که هر یک کل کمان رنگ بدین شریف او بود چون نند در خدمت بسوی
اخلاص و عقیدت از قدیم است در نیت که بسوی در خدمت بود نند از خدمت او محمود نامه روزی
بجست ادای زردی در منبر آمده بود اول در خدمت بسوی رسید پس احوال او و اظهار سستی خود
باز از دین نند از دور بر حلقه و دیده در آغوش رفت بعد از اظهار شوق و تپاک حای
نبرای شهنشاه او داد و اخبار را بدین سر او می پرسید و میگفت ای نند در غم فرزندان خود که کفن بی
همه را گشت تو میدانی همیشه تمام می اندم اما بولد بسوی تو خورسند و نند نام از و چون او را
بر خود او کردند و بدرجه سیری رساند از آنجا که اخلاص و اتفاق ما و تو در میان است و در زمین تو
هم گونه فرق نیست نند در اسم اخلاص و اتفاق را کجا آورد و معذرت می نمود و میگفت شهنشاه

مهرمان من از کفن برون تو من هم در کوکل شنیده همیشه نعم دالم بوده ام چون چاره نداشتم
از اداوت بیزای بسته بصری بر دلم بسدیو گفت ای نند از کفن شنیده ام که کفن بد کردار
کفن طفلان حکم کرده است چنانچه در اوان دراز دست در اکسان سبکین روی را با من کار نظر بود
مصلحت آنست که تو در اینجا محفل ویرانی درود شود که کل نوی همه وقت از سر خود و پس بر تمام
زائیده است خبر در خوابی ماند بحسب اتفاق و اتحاد من مساحت نمودم چگونه در پس من خود جدائی
نحوای نیست و آن با عبادت است ای راجه نند درود از خدمت بسدیو رخصت گفت کار بار
انکار بر سرعت تمام داده همان روز که کوکل آمده است به زینت زینت باطل در خانه و جان آنست
سکیده گفت ای راجه وقتی که کفن بکش طفلان حکم فرمود پوشتا اکتاس بود که از خدمت بمن برود
کفن بحسب اکتاس او و بر این من نمود پوشتا از مشرب آمده طفلان جوانی به پستان زیر آلوده خود در
یکست چون در کوکل آید صورت سبکین خود را خفی کرده حسن را با هم رساند و فریاد گوناگون
و حایل گلهای رنگین خود را آراست و لعطریات فراوان معطر گشت زمانی که پوشتا بدرود نه
جود آورد و منی بر دستاده بودند بدیش نیل شدند و از زینت جردان جان زین مکانه را مانع نگشتند چون
پوشتا اندرون آمد روی کبوده گشتن آورد و قیله نزدیک گشتن رسید بهر باره این در شمار گرفت
و پستان در من او و در امان خلاوت شفت خیال و در وقت ای راجه تو انائی آن ریش شویکیا
پوشتا بر سر گفت و بدید دست است در چنان کرد که بجای شیر زن دریم ساری شمع فرو سخنان او
سروان نهاد و قی که مثل که او در بر من زرد پوشتا بصورت اصله جان داد و آن آن مرده در
کجته ای راجه از اقدار پوشتا ز من و آن در شورش نه چنانچه بروقت گشتن بر تاسر دست

(5)

0

که انچه او را به بخورده گشت نورا فاده بود آنچنان حالت طاهر شد مردم سخن شنیدند که آسمان بر زمین افتاد
اهل کوکل و مردمان زور دست را بطیله اعضایی او را تیغ و تیر از سر بند جدا کرده ما نیز می بسیار که یکی از اول
دشوار بود سوختند و دومی که از آن آتش می برآمد و ما مردم را مدح و تحسین آری چون از دست سری گشتن
گفته شد باز خلافت از میان ایشان رفتی که تو سزا فاد گشتی که در آن وقت که در زمین و زمان
جستیش آمد خورد و ترکت کوکل از آن کار خیر ماند و جسد ما چه بنید که گشتن سینه پوزاشند به سر گشت
می مکند و دیده از آنجا شرفت و بچشم خود نهاد و سر دست او می پوشید و شکرانه درگاه جان بخش جان
می بود و نام بر دوتا یاد آورده که همان سر خود گشت و در پای تان سران میر می انداخت و دعای از سر
او خوانند همچنان زمان کوکل در خانه خود تالش میقیاس رب رعیم می بودند که سر نذر انداختند و
آگاه گشت اسی راه بعد از دفع شدن بلای ناگهان نزد وجود ما خیرات بسیار کرده که از خود جواد
چون در محفل خانه شد از راه طمان استاده بود جسد ما بعد گشتن از آن راه که گشت وقت که به سر
بجواب پوشید جسد ما بکار دیگر رفت بعد از زمانی گشتن بیدار شد جوع طفلان که زود خیرات گشت
که سنگی در گریه آمد دست و پا زدن گرفت اسی راه به سبب دست و پا زدن آن سیزده بود که سنگ
در دست دوست گشتن ز بهر آن که سر آمده به نای خود در آن راه به نمان جانده بود و سر در آن راه
آگاه گشته دست و پا زده آن راه را تمام شکست چون از شکستن آن آگاه گشت میخورد و میخورد و میخورد
آن بلای دیگر هدا اینجا آمده از راه شکست طفلان دیگر که در آنجا بازی کرده همیشه شکستن را به میدهند هر خدی گفته
که بهر نو پای خود زده از شکست میخورد و میخورد و میخورد و میخورد و میخورد و میخورد و میخورد و میخورد
بلای دیگر در آنجا آمده از راه شکست جسد ما باز خیرات نصیب کرده گشت و دست و پا زدن

روزی که بخت نای را کس با شاره کس در کوکل آید نخستین باد می بخت چنان مهر سانی که در تمام کوکل چون
شب مار غلام رفت بعد از آن باد که باد شده و کشتن را از کوهاره برود بر آسمان رفت بعد از آن راه
از این شب ن سری ز شمن شد و حسود یا بجای می رسیدند که چه بگویم که حکیم میاد نزد یک بود و مرد و جان
بجای آن زن و مرد کوکل حاست شستند و زبانی چه شد که دومی بر زمین مرا قند و از افتادن آن خوری بخت
چنانچه از قادیون پوتسای رای را که کشتن بر سینه او باری کرده می کشتند و دیده پیر او را که از رفت
شبه یونین نقه بود که درین روز با بانی عظیم خواهد بخت همانست که بار بار پیر او فرید کار عیان است
روزی که شمن در کنار حسود با بود و حسود را از بس مهر بانی و شفقت مادی بار بار بوسه می زد
چون پیر از عین خنده می در آمد و شمش و ایشد حسود با و در دهن آن پیر که دور از دور یافت و هم از عین ایمان
و افتاد و با تناسه برود و کوه و با مملون تمام سی ای که دید و شجر از این کار ماند با و او همه پیر شد
که عقل من بر نشسته با یازین پیر چایی مانا کس کرد و خبر را همراه او می می گرفتار بود و حس که کلاه
نداشت از آن روز پیر او پیش بر سر و دانی بر و لغو در کله او انداخته افسون می نمایند و شمن
و دومی نیز بسید جمع شد و خندان بد بوگرت و کوکل به ای نام نهادن پیر و دومی خود
تقدم طایع سری شمن را از کشت عکبه یو گفت ای راه بسد و از شمن کس رودنی را دمی که حل رفت
نگوکل و ساد سیری که از تولد شد طایر خست روزی اسید و کرب بر دیت خود را طایفه هائی
که ای و دانی انجم شناس از رودنی در کوکل پیر تولد شد و آسمان کس تا حال نام آن پیر نهادم
نام بران امیدوار از سلفیت باطنی جهانم که خود کوکل رفت از ستاره تولد پیر و ناریدن او
نگاه شده نام نافه و در ایند که کس بحسب الهای اسید و در کوکل آمد و نیز در شرف آوردن آن

و زان خورسند و مخطوط گشت بخوانش جان و آرزوی دل گریک را در منزل چنین آورد و بفرست نمود
حای داد و میگفت که بشرف تو جای در منزل من گرفت و سعادت بمن زودی گشت و درین
ماهی میتوان بمرت افرام و در محاسبه عمر من بقیدین رسیدم آنچه در دلی ای بزرگ من محمد ابراهیم
من طلبه کن نامه ابراهیم و شادی کن پای کمالی که گشت ای من برای نام نهادن پسر و منی بدید
دو فرستاده است بعد از خدمت آتش روز دیگر سعادت و روز تولد و منی معلوم و زان گشت و گفت
نام نهادن پسر و منی طلح من بد نموده امیدوارم که تقویم طلح پسر من هم میسر خواهد شد اگر نخست سواره
پسر و منی در دست و نام او را نام نهاد و گفت چون این پسر زود دست آید اندک میسر و دیدی نباشد و نخواهد
مردم او را بل خواهند گفت پس از آن نظری ستاده سری زین بود و از آنجا بدن مبارکش مطلع بود
و گفت ای من اگر از نفعه رستم منی بلو نمند گفت گفته مرزگان حای اندوه و رنج
الا خوبی و خورستی که گفت ای من این پسر تو نیست پسر بدید و دیوکی است من از اظهار آن
که حل شدم دیوکی دختر را ده نمده و این بودم آری کتاب انجم شناس من خلافت است یا عقل من برآمده
از شرم حل دیوکی که پسر بداید شد و دختر خطیر را بد کنون بدین پسر دانستم که پسر دیوکی و بدست
و آن دختر از تو بود ای من چون این پسر بدید از آفرید کار است پیش ازین برفع جسم بر خود کرده برین
جسم در نمای دیگر ظاهر شد نیست کنون باز بدین رنگ تمنا است نام این پسر را نه نیست کلام
نام او را تو گویم سرانیده نام این پسر سرده جان فخر خواهد گشت گریک پس از نهادن نام و در این
تمام محای خوشی است آن سر و پسر شریف و بدیگمانی مانند دیو پای نقی با خود که کاه پای و کاه کویا
خود کویا نباید است نشان داده میشود بصورت دل زبانی سری گشت در دل تمام بویان خای خای

که یکدم بی او قرار آرام نداشتند و هر زمان هر سانه بخانه تنه می نمود چون آن فرقه از قتل و دیدن
یادداشت با کوالان در خانه سرگرمی میبرد شیر و حیوانات مسکه گشایان میخورد و بر زمین میخفت
کوبان برینغ میزدند باز نمی ماند ملک باید بار و بری این کار میشد کوبان در خوردن و ضایع شدن
شیر و حیوانات هر روزه جای نگاه میداشتند که دست سری گزین در آن خانه سد و فنی که کوبان بر سر و جان می
سری گزین با کوالان بخانه شان می درآمد و پنهان کرده و در درشته آنها را می بست با کوبی از کوالان میگفت که نمیشود
خود بالای او برآمده دست می خست اگر دست میرسد فرود آورده بدوق میخورد و کوالان می داد
و اگر دست نمی رسید مرغی و باری خود را بر دهنده سوخت میگرد و هر دو دست دراز کرده انچه می ریختند
میخورد و کوالان میخورد تا گاه کوبی خاوند خانه که کن مشتاق روی او بود از بیرون دشنام لغت و مسخره
می آمد چون نزدیک می رسید شرنده خود بکشت کوبان در پیش خود دارفته از نقصان زبان خود
خبری که در گذشتن بخت بکین شده پیش ما و می نشست که مرکز به چرخ کار میشد به ما و می گفت که این اصل
نخایه کمی برده و در بر و سر و بکی خانه مرغی نه دوم نای سر و بکی دست برداشت و باز میگویند
که رقص کس ای راجه سری گزین گاه در جای کوبی پنهان زنده شیر و حیوانات می خورد تا گاه که کوبی از
بیرون می آمد و میگفت که آنها بکین گفتار من تم که خانه من است غلط کردم باز کوبی میگفت
به یک حیوانات من جرات انداختی گفت مریخ افتاده و در می می آورد من سانه دوده
بخانه خود می آمد و باز در خانه بکی برت شیر و حیوانات می خورد و سوز بخت قوی می زد تا گاه کوبی میخورد
و میگفت که سانه بکین برات ساره میگفت که پیش ما چون از زبک می رفت عروقه بکیر و پیش خود
که شیر و حیوانات تمام و ختم اومی افتاد او به علاج ختم خود میشد سری گزین که بخانه خود می آمد هر روز

هر یک یک گویان به همانند فراد مجله تدبیر قدس طایر از نقصان حال خود اظهار می کردند لیکن فی الحقیقه
رفتن بار بار برای دیدن دیدار سری گشتن بود تا مسافت و درخ از خوردن و ریختن شیر و خوراک بسیار و نه
جسرت او برای آن بود اکنون که شیر و خجرات سج در خانه خانه سری گشتن بخورده اند ای کاش بخیرین بزرگوار
باشد که دیگر آورده نگاه داریم تا گشتن آید من آید روزی بمیدرسد و سوداگران و غیره که الان آمده
به جسد ما گفتند که امروز گشتن کل خورده است جسد ما غصه آلوده و اسهال و با هم بر آورده رفت ای سرور ما
مساز ای خلق خواهد گفت که کاش خجری برای خوردن می باید بصری گشتن گفت ای مادر اگر اینان
را تمام بسیار ندانند من چیست و اگر نه کل خورده ام و خجری اگر غصه تن اعتماد داری و من مرا برین
و اگر کل خورده ام البته در من آمده باشد جسد ما شکم است هر دو دست سری گشتن گرفت و دست
دیگر درین او داشت چه میداند که تمام جهان فرو می آید کیمیای موت که من دوباره این بویکم
ای طایفه بخسود باد انش کال روزی شد داشت که او در فارین است زبان در تاش نشاء و مسی گشتن
داشت بود مادر واقعی شباخت سوز کار مادر میان است که بچه برانستند باز و علمی بدو داد
که در غفلت غرق شده پس خود بدست آوردیم از کنار ترناخن جسد ماسی گشتن با دوطه بالی بود
در چنین تمام خوراک را خورده شد جسد را نیز درین روزی را جبه روزی جسد ما مسکه از خجرات می بر آورده زن
در کف او بود و عکس روی خویش در جوار زور تا میان مادر دیده ما انواع بازی انبساط و کامی
مادر را گرفته نه بر آوردن مسکه باز بدست گاه میگفت همچنان کن درین تنها آن یک
که بر لبت بود در جوش آمد از جوشیدن دیک شیر زین افاد جسد ما بر کنار بدست
و توجه بجان شیر شد گشتن در دل آورد که مادر شیر از دین شیر بدست و الا در کنار نمی برتا

تمام جنات را بر زمین ریخت چو دما باز آمده چه بیند که جنات تمام ضایع شده است عرصه آلوده
بطرف کوشش روی آورد خواست که بینه نماید کانهاید و وجود ما در عقب او نماند و درخت
که کبر در شش سینهش نباید با کوبان و کوالان ملک که کنار باید گرفت بدست چکس نباید کوشش
که از بس دورین ما درین مانده شده است خود بدستش اها وجود ما در میان آورده مردود است
میست بقدرت او که حکس بی خبر کرده در میان بردست تمام نمی آید وجود ما در میان دیگر آورده انیم
تمام گشت چو وجود ما کوبان معوی و تحیر مانند سری کوشش با قدرت خود ظاهر کرد در میان تمام
کتبا که چو با کوبان تصدیق داده هر یک یک شده و شش سینه دید و درخت که کل کوب سر سران
کوئیر سندی از دوعای بد نارد و درخت شده بود و در صحن خانه نند واقع افتاده بود و درخت محکم
سخت و با پای کل کوب سر سران کوئیر سندی که بدعای بد نارد و درخت شده بود
و در صحن خانه نند واقع شده و شرف پایدی سری کوشش از قالی درخت بر آمد و نارد و نارد و نارد
شتافه راه بر بخت از کوساین بکده و رسید که ای سر زین که کوشش حقیقتش را برین کوب
که کدام بی ادبی از دنیا وقوع آمده بود که نارد و دوعای بد نارد و نارد و نارد و نارد و نارد
کوئیر سندی در کوه کلاس با ذوق و عشق سیر میزدند و نارد و نارد و نارد و نارد و نارد و نارد
باده نوشی از دند در لب آب رفته با زبان خوروی صحبت و نهارا کده نارد و نارد و نارد و نارد و نارد و نارد
و هم غرور جوانی از چشم کور شده از آمدن نارد و نارد و نارد و نارد و نارد و نارد و نارد و نارد
اما زمان بدین آن خدا پرست که دزد کرد کار بود لباس بدنه در بر داشت زمین مشورت از آن
نموت باز نماند که کوشش رفته نارد و دوعای بد نارد که آن نارد و نارد و نارد و نارد و نارد و نارد

یکی مستی بوده که بهوش را بر باد دهد بر تار و آرد و دوم بهیستهای تبا و دولت که پیش از حیات است و شمع
نهار اخاذ خراب و از چشم گوشت آگاه باشد که شراب و خفت و خرابیست ای بحیران زهر و دولت
توضیح گفته اند و زیت چنان جیاه و زیت عقل نهشته کاردن معنی باید داشت که تبه او بر بریدی است
یا لکوی این هر شب و در شانای است باطنی بخند دوست سر نه میگوید و در انرا می داد و الا بی حکم
مفسر از این جهت تائید قدر دولت و جوانانند که بجه نوع صرف مایه است میر تبه تیر تیر وین خورشید
خلایق با شامین است که بعد از مدت شرف وجود سری کشن که زیر سر و مع اندوه دوستداران بخش و کوکل
میدارند از خورشید در خفت برآمده مار و خود دینا نا خوانند است ای راه حلا و ازین ازین قسم شمر است
بمحو کفن نادر آن مرد و مرد در قالب آن مرد و در خفت بجای نافه در کوکل سر انده و قی که جسد و کشتن را
ما و دن جوی مرد و دست است که ترش غلطیده غلطیده نزد یک آن مرد و در خفت نادر آن را
با مرد و دست حکم کرده زور آورد و مرد و آن مرد و در خفت از جی می کنند شده بر زمین افتاده و از افتادن
در خفا ن شکست که هر سه جان یعنی دو بوی و موت و یک و بال و یک غلط شده و از مرد و در دست
در یار سر آمد و دست بسته سر خود در پای سری کشن که کشند و ستایش و ستایش بسیار کرده تمام غمی خود کرده
که کشن کوکل و زفتن نند و خود با و سایر قوطان کوکل در بند این سکه گفت
ای راه چون نند و غیره مردم کوکل از افتادن در خفا ن آگاه شده و شکسته از سلاخی کشن خیرات بسیارند
که این تبه این سپهر جان نوبت بگیری و نگرانی می کنند که آگاه در خفا ن چگونه افتاده هر چند طحال که در او
از افتادن در خفا ن در آن صورت از آن و مجبور کردن در پیش کشن همه را و برده بودند
همی نقشه بچکس با و نمی داشت نند از کشن پسید جان پیر تویم بچکس دیده لودی گفت تمام مردم کوکل

جمع شده و مسکونی بودند که مانند مادر اینجا سر او از نیست هر روز یک بلای قلعی نازند و دل مشو و چون با حال خبر
گذاشت بهتر است که اینجا بماند شسته بجای دیگر آید و شوم نند گفت ای برادران و فاطمه من جای باب
بهم رسیده از پسند شادانه بشنود چه بدارین که متصل آن بوده کور و من طایفه است خدمت که از سر جان
آن مکان عیش و فراغت هست مردم موافقی ما تمام بر آسایش خواهد ماند هر چه قبول بودند ساعت
دوازده ای کمان نزد فرزند خود را انداخته و موافقی در پیش گرفته مردان شدند و در زندان رسیدند
در همان اراک ای کرد و کرد و حوض ساخته ماندند و در آن محکم سری ازین بچسبند بود همراه کوسان مادرین
چراغده می آورد و انواع بازی و انساب با کولان داشت و دهی سپس آسودست با شیاره کنس صورت
کوسا رخت در اینجا آمد و سعی در آزاد کردن بود آن محفل همه دانست که کاه نیست سپس آسودست
همین است با طبعه رفت ای برادران کاه را میدانی گیت گفت آری سگ که گفت ای راه
گزن یک دست شاخ او انداخت و بدست دیگر می گرفت مانند کز که در دیده چنان بر زمین بر تافت
که همانم همان هست باز ای کولان آمده بازی مشغول شد روز دیگر کاه سر دست آمده بر لب دران
جناشت فطران بود که هر وقت گزشتن در اینجا بیاید چون می بختن فرودم کولان آمده خزان
که مثل نیار بر آب ظاهر شد با سری گزشتن معلوم ساخت گزشتن انکار گفت و دانست که یکست
مگر کاه سر دست است نزد یک ای شد بگ مجور و من سری گزشتن را بنوک خود زده محفل فرورد
و خوش رفت کردید که کاه من با تمام رسیده ای راه لقمه است او که برای محافظت دوستداران
وجود آمده و درون آن یک سون گفت از پس حصن که باب گفت این میاورد گزشتن را
از دامن بر تافت و بار میل گرفتن کرد و نوبت خود را در دست سری گزشتن بر دو پاره کوه و دوست

دوباره کرد با چشم و دوق بال بعد در دکان غل در جبار که مگوایان خانه آمد کوالان خفت آن یک را مانند
و مادران چش باز نمودند پس دست که در پس کشن انهمه بلا میگرد دیگر چون رخت از آن یوشا را
پایه است امیدم که حق در خالق چنین است بلا بعد میرو و ... آملن انکاسر دخت در زندان
جای ان مقام همس انسر و کشته شدن از دست سری کشن ای راجه سری کشن کوالان و کوسا را بار همراه
گفته کامی که کوه کوردین و کامی در زندان بازی میگرد و سری انکاسر دخت با خا و کس برای تمام خون
همس انسر و کامی سرورین خویش آمد خود را از دست سیر راه نشت یک لب او بر زمین چسبیده و
در مقام سرورین و مثل کوه معبدی کشت و قتی که کشن با بعد در کوالان دیگر کوسا را بار همراه کوه تان
منو کشت انکاسر خوشحال بود که از مقام سرورین خویش به آسانی خواهم کشد ای راجه تمام کوالان
آن مادر از کوه نید بسته و محل بر مار میزد با آنکه سری کشن از آن خفت و قتی است مانع از آمدن کوالان
تکم با کوسا را در دین انکاسر از داف و دقت کشن مانند که کوالان دوستدارین او باین بار قرار
خده بی من بیا از نه در اینجا دیگر نیست جفت باشد که از داف و دقت با یاد و ان نشان چه خواهم گفت
ناچار است که من هم بدین بار فرودم خود سر کشن در دین و رفت در آنوقت و توانا و بدیدار
که برای تماشا در مو بودند افسوس میخوردند که مباد این از داف کشن و کوالان را فرود برد و دیوان و راجه
دوستدار کس خوشحال بودند سر کشن در دین بار زده و جود خلق خود را چنان باین و در آن که در خلق
آن از داف کوه تن حکم شد لب بالا را نگذاشت که بایب باین بند شود همان جور و مانند قوالک
نار را بند کوه مورخی نماید که دم سر آید چنان از داف کوه از درونه پزند و مثل شعله آتش در بر آورده
گفت دیو تنگ باین شادی بنواشد و جی جی که کل باران کردند و آن شعله بار آمده بدین کسین شعلی
نظاره

کویا که در بار دست حافظ ختم از دما بازی مکرده می کشید به اشاره آن نگهبان چنان
 با کوساله میزدند پس از چو ایندین برکش روزی دیگر وقت شام بخانه خود آمدند ای راه
 آن مار شسته مامدت انخانه چون کوهی بود و مکان بازی طفلان کله پی بالای او رفته و
 درون او بازی میزدند مرتبه آن انگار حکونه شرح دوم از قید تقریر بر دست قیاس یاد کرد که درین
 خویش و طلب که خویش او به طلبکاری سری کشن بود با او پوست و بدرجه کمال او رسید تمام
 خلاصی فست طاب عاشق با حسن باری است طلبکاری همچنان به از ریخت و عبادت
 عیادت از بهر مستبدریم و لعل رندان مریدان را و در دین کوساله با کوانان جدید و
 بداندن کوساله کوانان شوای ایندولانا بصورت دمانده همان که مرز مادرش
 تفاوت می کشید و مهربان غیر یافت سکده و گفت ای راه سری کشن صفت
 آن مرده با کوانان می گفت که چون در انجا بر لب آب حن ایچ میزدی واقع شده بود
 خوشه که برای بازی گلمان ما این بار بکار آمد اگر احیاناً این کوساله ای چه برده
 دورتر خواند فست بالای او رفته مستوان دید و نشان فست ای راه بخاری و سعادت
 که از شو که شرف و پیراهن برتن بودند و دیدار کرامی مغوی کشته و در شمش و بر جان
 به بدن شریف او ساس شهادت چون آفتاب که همیشه در سایه درختان که با بر کشتاخ
 بسیار خوش هوا بودند رفته هر توشه که هر کدام از مادران خویش می آوردند یکی از دوی خود
 گاه نیم حوزه خود را سری کشن که کوانان میداد و گاه نیم حوزه کوانان خود بخورد و صفت آن
 که در هر ساعت بعد از نیمه شب و مهربانی او بهره مند شدند و بهر جا و پیش میقتبه که با سر از این میگذشت و هم

خوش طالع کوالان باید شود روزی کرنش با کوالان زیر دختان سیاه داشتند بود و کوساله
 چرخه دور تر رفت چون دیگر کشید کوالان با کرنش بفتد که کوساله با چرخه چیده دور تر رفتند اگر کرنش
 بگرس خرمیاید کرنش بخت نماید ششده بهید من کوساله را را یکی کرده می آیم کرنش بالایی درختی
 مرآمده خانه کوه تاراج چون اسب کوساله در نظر نیاید از درخت فرو آمده بشیر بداند
 سکنه بخت ای راجه بخت بر ما از موسسه و واسطه که خاطرش رسیده بود که این طفل کشیده
 از کاسه و کاسه و دیوتا آفریده کاری داشته تا آنکه من تجربه کنم چگونه بدارم تجربه آنست که مردان
 کوساله را با کوالان در دیده میریم اگر آفریده است بجای اینها دیگر کوساله با بدای تواند ست
 بدین فکر و افکاشت بر ما کوساله با کوالان در دیده مرد و در کوه جای پنهان کرد که بکس
 را نجا تواند بخت نداشت نمود و دست که بر ما برای تجربه من در دیده مرده است بعد از این طفل کشید
 خوش کوالان را چون کوه پنهان ماند بصورت و سیرت و لغات و رفتار و خط و خلایق و تقار
 نده شده بدینست و پیش رفتند و انچه در جای که با کوالان نشسته بودند اینجا آمد چون در آخر رسید
 مثل نرگس و دیگر گیاه زرقه اشی راجه وقت شام ماده کادلان با و از گیاهای خود در دیده من آمدند
 کوساله بشیر میگذرد ماده کادلان کوساله را را بران می پسند همچنان مادر بر کوال کرد و بخار
 از این سران بعد و شفقت افشاده بغل بکست و بصل و عطران در این سران داد و طعام نمود
 در من ساد اسب کمی را شفقت مادر کم بود و هیچ از مادر تغلیبی طاعتی بهشت مهر مادران
 بر بچکان و شوق بچکان کادلان زیاد در صورت اصلی بود و دست ببال گشت و از زنی مادران
 زیر پنهان کوه که بهما کوساله را نگاه داشته بود چرخه چیده رفته و لغات کرنش با کوالان

نخستین بار از آن مانتاقت نقتد بود آواز کوسا بکوشش ما و کاهوان سعید و دیده پهلوان
که بکام دوشیدن و کندن نشو و شیر با یک پا دادند بر ما از منحنی جریان یافتند این کوسا ایستاد
با خود کاروانو آفریده گاهی در کمر کوه کوسا بنمای فرزیده خود میدید و گاهی در ماده کاهوان می آمد
در سجده و تفاوت و امتیاز میکرد و کیرانی پوست غفلت تر نشان نشت در خوشی کم نشد
کامی می کوالان را بصورت و رنگ سری کشن میدید که در تالش و تالش اندک گاهی بر نهاد و نهاد
و غیره و یوتها در پیش مرکب کوال دست ستم دید که در تالش و تالش اندک و اقسام سرور و در فصل
در میان است بر ما بعد از مریم شدن و پریشان کن بسیار که جرمانه بقیه و عقل پریشان کن
در پیش آمد گویا که از خواب برخاست بر دودست چنان خویش ماییده یکبارگی از حاضری
غلطه غلطه هر چهار روی خود را در پای سری کشن نهاد و عجز و زاری می نمود و میگفت
وجود تو از حضرت شکله کند یک ادراک سنگسار خود نماید و در میان تو که ماح و
برتابد ترا هر چند سری کشن بر و بر و با لاخت از پس شمر ساری که در قدر و سخاوت
دخل مکر آب از دیده میرفت در معنی خاک پای شرف سری کشن می نشست
لکن آنکه اگر آب دیده بر ما را ناکند و نهایت مدامی غصوب ستود و ما را چاره
در بر داشت ای راه بر بخت بر ما با انواع تصرف و زاری مستعدی غفلت
میگفت ای چون دوا و صف ذات تست در همه هستی آفرینش تو هر چه هست بی تفاوتی
تو می من سرگردان گوی و اهمات راه محال که بی گناه کردار تو بر ما هست بیکر تو که کسی نمیداند
خورند است کسی بخوشی خویش حقیقت غافل غافل و راست من میاید پس ذات محال

ترا چگونه دانم بر الهی من که خود را غیر تو ارکانه خیال انجان قدر قدرت ترا بدل در من در دست
صمد جویش و دیوتا نای دیگر در پیش بر کمال مستیبه و تائیش گمان دیدم به پشنا و ترمین
بر بدیشی بن ای نامه طفل همچون انواع بی ادبی در کنار بدی کند خیاخه کاه قدم بر سر سینه
و گاه دست او بر پیش بابا میرسد از آنجا که شفقت بدی نشاء محال برست بدی بدی
بلکه خوشوقتی او زیاده در آن حال است مهربانی بدی افزون تر و آنانی که از او بهای حاجت
آنها از مدرکات پاکست چراغ همچون تو خنده داشت آنها را روشن داد اما از آنجا که نقد
محسوس گرفتارانه خفتن حال محکم بود و مستدر حدو بعالم کون ظاهر شده و من را از باکران
خلاص می کشد خلاص گنجاست پس اهل کردار اماند که محبت و شوق یکتا و ترا انجان ببرد
نموده دل او گشاده شود و شعلای ششامای حاصل آید اهل محسوس که نخستین جویش شامای
بسر دارد از امکان مقصد خطای و زردای مطا کتده خطا نگویند و سرن معنی بخون
و چون وصف است مغرور محبت خود که راه بر ما در پیش دزد نباید بود که شفقت
که محبت نو حاصل آید که عقل کمال بدو میرسد و اما نیتای و میرای نیت بدو و صد و رحمت
رحمان مساید ماند ای استیمنت انبساطی ابرایا بر پریم بران بود که نور شوم بران در اما
بزرگی سر جو کس یعنی جان دانه در بند این است شرح آن می توان داد اگر سر شومی جمله بدن بانی
نوشته شده است از آن ادان توان کرد چرا که بدین اهل فطرتان عالم که قرنها بسیار خود را در رما
و عبادت بر سر میزند اوج مراتبشان همین است که دیوتا میشوند لیکن این بختیاری که بدین
مبارک تو شنیدین وصف تائیش ترا و کلمات شدن میاس بدن لطیف شما تمام سر خوش دارد

شمس و کبریا نیست پس در بر شمس جهان مثل و مساوی هیچ جا نمی یابد و گویا در این
 که زبانش لال گشت کوسا کنار که خوفش کوسا را از دیده خود میزد باز نبرد از نظر عاقل گشتن
 اینست که خیال بحال بر ما چنان معلوم شد که بمن لایک خط کند نه بهیچانکه در حالی که در نشن
 آهسته خیال تجربه شده بود همان وقت موجود معاینه کرد بر چنگ زدن که گشتن با کوالان بخوردن توشه بخانه
 نشسته بود گشتن در آنجا برای یکجا کردن کوسا باز رفت و کوالان دیدند که سری گشتن کوسا را در پیش گرفته
 می کردند به گفته که می آید گشتن به محفل تو می خورد و هم سری گشتن بر ما را شفقت می دهد و دل داری در وقت
 که بر دمای و مقام گشتن قدرت آید و دیگری نیست که در کلون دخل کند و خود کوالان نشسته طعام می خورند
 ماتی هاده بود به باطن خود می بیند آن که دور تا دور رسید بخانه روان شدند در آنمای راه سری گشتن کوسا را
 در پیش گرفته و پس چپ و راست او کوالان می آمدند باری بی نهایت قطع نظر از آدم و طایفه در آن
 و دیوتا با آن بویان مباحات در نوازیات به آواز باری می شنیدند چون برویک خانه می رسیدند
 و آواز باری می شنیدند به همه خانه بدر آناه سر راه سری گشتن پستاده میشدند و گویا سر راه را
 کوسا جان چشم گرفته می شنیدند و دل نشسته و عطش زده شوق را یکس می ساختند ای راجه بر آن کوی
 که وقت نشاط و بازی ایام خردی سری گشتن را که بزبان هندی یا بلخی می گویند بدل و جان خود
 در آن وقت ایاد می کند و او را قاصبت می آید و صبح اند و دو نیم می گردی سودا به بخت
 بر سیدی سکندر کویان که گشتن از مال معرزه که خری می خورست اما کوان از همه غریب است از آن
 غریبی پنداشد چگونه بود سکندر گفت ای راجه آدمی به حکامی که غذا و رخ در پیش می آید از برای
 جان خویش مال معرزه را می خورم که در بر هم کمالی است از آن جهت که بود وقتی که کسی در دهر
 از غم می آید

از برای آرام جان خویش مال و وزند را بر سر می کند بسیار آن گزین جان تمام عالم است از و جان غریب
از برای رفتن بر گشتن و عبودیت با تهاوس و لالان به مال و بن داشته شدن و تنگ چسبیدن
سکند وقت ای راجه بر بخت سری گزین و عبودیت و عمر و سال ای که تنگ یعنی تماشای خود و مال
کفتم از ع سال قدم زیاده نهاده هر چه کرده اند نیز بگویم روزی سر گزین و عبودیت و سوداگران و غیره کولان
درین وقت تالابی میرا از آب مصفا دهند که کلماتی میفرمودند و فرمودند بود و آواز زبوان فکند و شنید
و در خان میوه در سر کنون بر آب ماده کاوان و کوساها را بچاگاه سرد اند سری گزین با و لالان
و کوساها بالای آن آب نشست و با طبع بکف می رام این در خان جاندار هوش دارند چرا که کلام و با
خود دست گرفته و پیش تو بر سجده آورده اند و این زبوان مثل خایان یاد میدهند که نوشته نشانیان
حق برست اند برای درخت دیدار تو بکنی شده آمده اند و این جانوران و حیوانات که وصف تو
می شنوند مرحله حیوانات و طایران افتخار دارند مسکند و گفت ای راجه کار طفلی بر بزرگان دنیا
ملات و جایی طعن است به من که آن بزرگ هر چه چنان چه باز بخت کاسی ماده کاوان بر سر
نام بر کدام بجا است و گاه با کولان بکف که من دست زده از پیش تو میگزرم شما را بر تن
گرفت و گاه چندی را با سپ و فل منسوب کرده بالای آنها سوار میشد و بکف که آواز خود را
کاسی با آواز شیر در ماده کاوان گرفت ماده کاوان رسیده به طرف می جستند و با بخت می فریاد
می شد همچون انواع مازی که سرفرازی کولان بود و میفرمود روزی کولان ماسری گزین گفت شنیده ام
که در تال بن سمرندیدید ای خود را با و بیک نام را کسی در آنجا است از دشت او بکس نمی رود و دل
میزدن میوه ای کولان و انجاسیل میکند مگر متوجه داده اند شای توان رفت سری گزین از آنجا متوجه آن

کوهستان دوست آن نسیمی لاله صفا میوه در کرده و عقیمی رفته وقتی که جدران بن رفته به اقسام
میوه خونی و آن گشته هر کدام بشاخ گشته دست انداخت بر گزیری در خان که از دست میوه
خاکست به درختین که لاله شور برست آن درخت یک دره که بصورت حجاب دران بن خود خجسته
بنوعای برکهای در خان خشک میشد با قبال خویش و پیش آنکه در آن وقت طبع از همه پیش
راکس نزد یک طبع رسیده زمین را بشم خود کند بدن گرفت بعد از آن دویده برده و دست خود
بر سینه طبع زد و باز پس شده خواست که باز دیگر حمله کند درین اثنا طبع در یکدیگر خجسته
هم دو دست دور گرفته چون خس بر دست و سر کردند و زمین بخان زد که جان آن حجاب
در آشیانه قالب بر پس از آن چندی کور مار طبع در چندی گری زمین بجان حیات
کوهستان کی باک و بی بر گشته هر طرف بر خای و بخت خود می گشته و بخوردن اقسام
میوه از جاف و در طبع بدین اشجار انواع میوه شده اظهار معاودت نمودند و در آن
خانه شدند روزی که شنیدند که کوهستان بر لب آب جفا گشته بود کوهستان با اتفاق غلغل را و معنی
در آب فقه و آن آب در بدن مردند تمام میوه گشته افتادند و گشتن را بمعنی و تعجب ماند که آیا
با ما و دران انسان چه توان گفت اندیشه که آیا واقع حیات آبی در زای همه دران نیست
که کالی مار در اینجا قرار گرفته تا اثر دوست که آب زهرناشته تیره فی الحال مهربانی بر حال کوهستان
آورد و بخوردن طبع آن منقوش بر کدام سر حجاب می گفت که پس کمال و چشم میوه به کار خود
شدند وقت شام مردم را خانه باد آمد مثل زای دیگر آید شب درون طبع بر درند
شام و در ماضی کالی مار را از آب حین سکند و لفتای راجه سری روشن خاطر آورد که مردم

و مواسی بهرح رانته بر لب این آب که دست و کمالی دارد در اینجا است و تا شیر او چنان قطع نظر از
 آدمیان با شکار کوان بنظر او می نمود و پس کاری باید کرد که مار کمانی را اینجا بند رود و روزی هر کسی که بشنود
 بنمود بر لب همان آب که کوانان همه ماده کوانان را با کوساها همراه کنند و اگر کسی را بخت که نیت نام که بر
 تن آن بچاقب شده بود برآمد دوست بر دست خود این است از پس شود که مار در آب رسیده بود
 سر بالا کرد و متعجب ماند که از رفتن هر تنش باین حال داری در اینجا کند و می تواند کرد و این است که بانه می بین
 آمده شود که دست و مار از او خارج شد و دست سوار شد سری از تنش بیرون دید که مار سر خود را آورده و در بالای آب خست
 و در آب به جست و سر دودست خویش آب چندان پریشان شد که شود بسیار بر جا چنانکه در دو تنه از خانه
 برای مشاهده این حال بر دیو بنای عرش نشسته آن مار برادر سر از تنش اردین و بینی خود افتاده سر آمد
 یکبار برادر از این تن هزار سر سر میزد و بر تمام بدن سرکش میزد کوانان که جان و دل آنها را شنید و در معانه
 آن میخس تنه افتادند و اما آنها را یاری رفتن پیش مار نمود ای راه در آنوقت مشکون بد در بر طایفه
 گرفتند و دست بند و در منی موجودات تمام زن و مرد را هم در گرفت همه را میقتند که امر و در غر میگذرد
 ای قادر قهار موی سر که تن از آن برسد برای ما مرجه شود گوشتش شد گفت میدانم که بلکه همراه گشتن
 مناسبت است که ما هم خبر از تن کمرم زرع مرد و خورد و درازک همه رویشانند چون دینی قدم ماده کوان
 و کوساها نزد یک سید و در کوانان گشتن را نمیدانم تا بیست و سه همه از کوانان می پرسیده که گشتن
 کجاست ای راه که کوانان همه دل و دیده با حوال گشتن در دخته بودند از پیر به این بگماهند
 مثل نقش و در حواله نه در دیدن ^{نظر} نظر ممکنان که گشتن را همه در معاینه آن حوال
 میخسند همه سر زین حواله به سید هم انحال از حقیقت ^{نظر} که مار را خبر دارند و مایک و کوانان

گفت چون شنیدم که در این شهر دین و غیره دینست در آن کس آزاد بر سر میوه ارمی باید بزرگ
 سر بیان از آنکه بیدار گوید که جان نیکو است و در پیش آمده می گفت بیدار است میگوید این
 آزاد که بشنید بخواهد ای راجه سری که شنید که از هر من بیدارم در ایند او شوش آمد فی الحال
 برای آن مایه دست خود زنده بیدار می خود نهاد و در برای مایه در قصد آن گرفت مایه خود زور
 و نه زور در خوشی است تمام بخشش کار گشت خلاف آن نیکو غرور او در سر بدست داشت
 که کار من باز در دست افتاده است زن آن مایه خود را در کنار زنده در پیش سری گشتن آمد
 و سر بجز در برده نماند حال ستایش زده می گفت ای جان بخش جان من بخت بخت بخت
 خدا کار این عالم در تو کل پیدا شده و میدانم بر آن کسی که بای ترکت شرفت خواهد بعبادت
 یا بخدمت او بداد خلاصی رفت پس ای مشعل کنون است این مایه که شوهر من از خوشی و شرف
 که سرشته است ترا نشانت بابی ابله من آمد مادیت است سر استیلا آورد
 اما بدو چه اصرار رسید کنون جان من که جان زن پست بر تا شوهر خوشی است بخشش ای دانا
 نماند و آنهارا زن پستی بر تا شوهر سرخوی بد و صورت نیست و معیوب نیست بجای در کار
 باید بیدار و باده جود این از این روز اعتقاد من بر شوهر زیاده کردید که طفل او و بیا در بار
 تو بمن روزی گشت بی شک است که نام کالی مایه تا قیامت در عالم انتشار خواهد
 چرا که بر سر او نیایی تا چون تو ز قهار و غرارت در طلب حاکم تو بر معاد و معاد و معاد
 فرخنده طالع کالی مایه است که از آن آسای یافته سری که شنید بر سر بقا زن نرجس آمد
 کلاه کالی مایه شفاعت من بخشید و گفت این جای مناسب حال مایه زن تو نیست

مرد از آنکه برود و در راهی نشاند این حاجت تو نیز او نیست هر که جای خود نیست پشیمانی
بیا پس که بفرستد نام تو تا در دوزخ خوانده شود و تو تا مردم ترا بخوبی خواهند خواند هر که
این مدتی ترا خواهند شنید از راه ما به خواهد رسید مگر که گفت ای راه آن مار ماران
در کفان خود می شور و رفت آنقدر حای که در تر قائل شده بود از برکت بای هرگز نرسد
و کوارانست و ما شنیدیم رسیدن رحمت از حقیقتی که ما که میسبده جوار نمودار
از کجا آمده بود مگر که گفت ای راه گیر که شنیدار طیاران است و بر خلد ما از آن خالست
و خود پیش هم مار و ناکت بهر در ماران این عهد کرده بود که بعد بر راه یکت برای طبع خود
خود می رفته باشد سواي آن تا از ماران دیگر در دوستی نباید کرد و گز از آن بعد موجب فقر ماران
هر که نوبت رسید رفته قوت خود مساخته بودی که نوبت کالی مار آمد او از زیر سگارش
الفاظ آورد که من از گز زبونستم بعد حنک از مار زبون خوانده است اختیار دست کو
انعت است که من بر او غالب شدم آمد سرای چندین تعدی نگرفته با و خواهم داد چون کالی
نوبت خود پیش رفت برگرد از انتظار در پیش او آمد با و ای حزن و غم او کرد و است
که بغیر و دیگر خود مار سگراست نوک و نی خود را بیک آراست از لطیف کالی مار باشد زمار
خوش مسند بود و در دوزخ و نیکی عظیم کردند ای راه بر محبت ما را از دوستی کر را حرام
دانت حرف زده او شستم راه را می محبت شنیده بود که سوره را پیش بر لب حسا
عبادت مشغول است وصف کرد که در سایه نظر او زیور است بام زور زیور دست کوتاه داشت
بهرت است که خود را و اینجار تمام باقیه خویش را در اینجا رهای شد که زین و عقب از او چون مار

و شباهه نو بر بکثیر رسید ارام گرفت گرچه طعم خوش مقدار داشت و در کثرت آن کمالی مار
بمستندند که به آزار او آگاه شد گفت ای گز تو هم نمیدانستی که زور سخت در دندان
بودیت که زور دست در نظر من باز میر دست تعدی نتواند کرد اگر نافرمانی از خداوند
خویش میسر اما درین خیال ماطل اضطراب من گز یقین آورد که نبال او به ناف محاسن
کرنبان بار و دست و مانع آید چون او خالی از حرکت سخن شنیدن میبود گفت گز خیال
کمالی مار بکشت و مار دیگر را طعم خود دست که به کفایت ای راه بر حرکت کالی مارین
سبب در این جا بود و ایام زمینی در این زمان مجسمی بر دیکر بخت هرگز نماند باز
در دریای شور بجای خویش رفت و برگشتن از آب بیرون آمده ترسان و زلزلان باطن
طهالان در میلهای باد و خود چسبید اشک دیده جسد جاری شد و مانع زاری
سر بر سر زد و بلا بر او میگذشت و فریاد میشد تمام کویان بدی حال بودند طبعی شکم
شد بدی برد که اگر ارام نمی از قبیله مای بود هرگز در این حال دور خنده نمی آمد تمام مردم غم
گرفتار او در خنده فراغت شجاعت رام گفت که خنده من از سر آن است وقتی که
گرفتن آن مار برادر مرا به کفدای خود عاجز خست نمی ترسید اکنون در کنار مادر می نشیند
ای تات که گشتن ترسیده از بکشتن است مگر ترساننده هر آفت و بکشت درین غم و شادی
که گشتن بیلای بد آمده بود خوشی که خلاص شد روز آخر رسید تمام خورد و بزرگ به بخا
آب و آتش اردو شب بخواب رفتند تا کام نمیشد به سینه که آتش عظیم از جانی جان حطی
در کفچه هیچ راه را نمی بیند الا بسوختن همه بدانشه معلوم و مشوق آمد از این مرد

[illegible]

ملاحظه نموده که پس از مدتی از علاج باید کرد و نام خود را که در این دست نوشته خبرش بخواند که به دست
تاب ندارد. عاجز شد از بیان آنکه در راه بود مثل هر چه بود بر زمین افتاد و نور طبعش را از دست داده بود
تمامی او در حال تشنه و خالی فاسد او که او الان واقعه میگذشت و مبلعه ای را که خوب گویای این بود و سرش
در خفته بود و سر رسید و خای خود است. در گرفتن آنش چنگل را و احاطه شد
که او را از ماده کاوان در و در هر یک کس و در ناامیدی استن و عیانه او. زن بگوشن و رام و مسکن
از زن آنش ای را به برکت روزی که زن ماکو الان در بن رفته ماده کاوان را بگوشن کند و خود
و بازی طبلان متغول شد از پس اقام بازی و در بگوشن بگوشن از ماده کاوان خبر گرفت و هر ما که ظاهر
و او نسبت به حریف بعد از این خاطر شدن از بازی موافقتی داد و در کمال برای جمع حاصل داده
بر جانب او کشید سری از این چون در به که وقت بیکه شد که او الان رفته و یکی از این دست خود را
درخت کلان برآمده و نام هر ماده کاوان را با او از بلند گفته یکی است چنانچه در این دست از هر طرف
ماده کاوان دیده و مع تنه و دست و روانه خانه کشید و در شمار راه چیده که آنش از هر طرف در
بازین مادتند و در و دیده می آید مثل استیوان کوان حزان و برشاش شده به غلبه بر کوشش
یکی است ای شرفی را از هر طبعی بد حافظ در ضمن مانده به آنسوی آنش بلند و نیز دو بنه و شمارده
ای را به خط طبلان که شعور و دانش نصیب آدم است ماده گان تمام از زمین چش باز مانده در کوشش بنه
سر کوشش چنانچه در این خط طبلان محبت کوان با مایکند و پشت درین هم عیار با تو با و در و درم با و نه
پس خبر با تو بنه این است با مایکند که کوان کعبه کوششای خود را بگوشند و دارند تا ازین آنش سوزان حلق
چون کمال به چشم خود پوشیده و در خط طبلان کعبه که با چشمان خود آنگاه که چشم در کعبه و کشید

و قوی که چرخ را در آید و بیدار نشد نه آن چای از جای که در میان برین داده که اولن یکجا کرده و در
 خانه شده و در دهانه می باشد از آن بجای که در آن می چون بزدند و این سپیدند آواز می سرگشته و گوش کوپا
 نداد و خانه را دره سر راه گرفته تمام کوبان بخور اختیار و در داده بودند که تا آنکه این چای حبت او را
 بن بانه نیم چتری بخوریم بنابرین پیش آمده و دره بهمان باب در آن غلغله و طار بود و در کوبان سر
 خوش بر سپیدند و در یک پیش گفته ای مادران امروز از بلای بد خور خطی من نه و ایام مادرش گفته و چو
 گفته در زنا و راه ناکاه آتش از هر طرف بر گرفت چنانچه بهر مادران بودیم آتش می گشت و در دیدیم
 که زن جو پیش آمده ما گرفت و قدرت از آن آتش بلند فرست و در طاری می که کوبان بهانه آتش می گشت
 نه از قه و حقیقت آن آتش که از زبان و زدن خورشید نقل میزدند و خود را اعتماد داشت که زن سر کاه
 دستور از طهارت میزد و در آنجا که در شرح که متن نمود و در سدرین سر تا سکه گفت
 ای را چه حکمت موسمی نور گرفت و مقام برسات آمد عالم از درد و غم بگشت زمین حاکم
 در گرفت کمان ارکان فروست قوس فلک و چشم مردم زمازه زد برق نه سدی حیات ابر در
 می غریب خاکس و غوک شب در از چو بر نهان بد جوان آوازی نمودند ایچ و ما زیر ابر نهان جای که
 در برین غریب چشم لشمار و نهال از فراق آب برآمده و اتصال سر سر و تاد و خای که نور ناصیه عاید از غم
 غمیدن ابر حسیل برق و فزیدن باد میحوران را حاتی دست میداد و خای که نکی را یاد از شیر نکی
 در کمان حلوائی ابر هر زمان چون سخی دست کرامت می کشاد و جو بهای ناله در رنگ مفقود
 به بکیر گرفت که بها از نهرا بر طوطی که بر سر تاب می رسیدند بدنی بر دند و می ریخته و قمار و شکر و اصل
 حق سارس و سر نهاب شب در روز سر نهاد آب می نشد چنانچه میحوران از کوه صوماد که کاه

که که آن زمانه پیشینده دوده می آمد از پیش کشم سری ماهی که جای سرکلان به برادر بسیار
 در دمانی می بندند همین هوای ترو تازده سری را این سول بی روحی و خوشه می کشند که هوای
 معقل سید و آسمان از بخار و کبریا تبدیل برستان مصفا نشد ماه ماست و با چای کزین بجان
 زینت گرفت هر چهار جانب عالم چون حدون بریم گمانی روشنای پذیرفت تکام آیین موات
 و حیوانات آمد وقت رحله تاجه ازان خداترس کم آزار و سوداگر مالدار بر سید جان درانی ارگمی
 گاشی آب در غفلت چنانچه عیال من مشغول از رسیدن رفتن غرضش تکیاب کرد اما هرگز
 بعد از دست چنانچه عم و اندوه بر جوین زری کشن محو سندی و سالی حاصل شدن
 بده و قول کو بیان را اندر حال سری کشن و دست سری کشن را حلقی مملو قات و مار و غفلت
 سکه گفت ای اجد در چنین مقام درخت کبر و اوقات درخت پذیر سری کشن باوای کا
 از کار و در خوشی تمام جانداران با عیش و شادمانی خستد روزی با سری خود را در دست
 که در کار نه مشغول بودند از همه کار و بار ماده جان و دل شان تا و از با سری غفلت می کشن
 زنی جانداران این برج بن که بیدار گرامی سر کشن نه می در آید کمی ملکیت زنی در شان این
 که کشن در سایه آنها اقسام ناماد و انبساط می کند یکی می گفت زنی آسین و مالهای دنیا
 که کشن از این آسین و انواع بازی در آن می نماید کمی ملکیت از همه شرف و فخر این با سری
 دارد که همیشه جای او بر آب و کاز است یکی ملکیت نه این ماده فادلان و نوسالها از جمله خود
 زیاده است که آفرینده همان ایشان را میگرداند ای راهه کو بیان در پنجه غش از خود بخود فرزان
 گزین و دل در خیال دل ستن او که صورت نه سوه همگی بایس زرد و بر و هرگاه در سر سنجی

دو کلوید باز برای برکت با خودی قصد که با خود همه طالع میداد که عشق و محبت او را محبتی بایستی
 بهر محبت شجر عشق و محبت برکتی در آن اصفهانی ما من بهر سیده رسد کمانی حل و دیده پیدا شد و شد
 که در دیده پادشاه با دیده قدرت او که بقدر دانستنی است کوهان با مستول است و آن را بنوعی در
 بدر فستای پادشاه محبت آدم که کینه موش و عقل است نیش او شده محبت که در ستارگان
 از آنکه از عقل و موش خارج اند و خنجره کلمای موفی که از امواج آب بر لب می نه و مرغی بر شتر سگ
 می کرد و آب اگر از آوار پادشاهی بخورد است آب کرد و است زمین که نشان می بر تار است
 در فکر است حکمت خدا مکه در سیاهان است و سیاهی در فتن دختران کوب غلبه و در
 گرفتن پادشاهی ایشان و شمشیر نهان بالای درخت کین و آگاه شدن دختران از مردان
 مار حقایق عشق و طبع از گشای بحر نام مسکه گوشت ای راه مرصفت خون رسم قدم است
 که در کینه کاکت بر سال دختران بعد از غسل و رای برای مطهرت بین که سوز نیک روزی کرد و
 پرستش کاتیبانی دیوی می کشد آن روز و روزه میدارند دختران هر چه کوب در برده و آب رفته
 و سر سجد برده در خواست طلب می نمودند مطلب آن هر چه آن بود که بر تنه باروری شود و در
 پرستش دیوی گرفته برای غسل جبار رفته سری از تن و دانا و گاه و دلبا در پس ایشان رفت
 و صفت بزرگان این است که مطیع و رام خوانند کمان خود اند هر که بل و جان آن عزیز و آرام جان
 بخوابت سری بکوهان هم مانند سایه در پیش می نشست چون دختران بیا کشته زده و بر نه شده
 بر آب در آلود و در باری و نشاء با خود و امواج خوش می میزدند سر بر شتر نهان شده پادشاهی
 در دیده کرد و بایستی در دست کدنب که متصل مانتا واقع گشته است بعد از واقع غلبه و آب

چون در آن برون برآمدند هر چند که ماریه ای که در آنجا نیست حریفان آمده سر و پدیده پس
و درین بسیار مالای خست که شش بسته در دستشان افتاده و نه خسته که کار است و هر سار خفته باز
در آب رفته بعضی محمول گردیدند می گفتند ای کرشن تو فرزند تاجدار نه خود بزرگ (۵) و می
که نبات و صفات از ماکلان هستی ماریه ای که بعضی که فیه دوست دارند
بانواع غریبی می گفتند و سگینی اظهار می کردند و هر دو انگشت بران زخم می گفتند ای کرشن و می
طلای تو میگویم ماریه ای که اگر غنیمی دور تو میسرده اما لایق نیست خود قیاس بن
که اینجن کار و اظهار از سر آنی تو دوست ما از حد نمکارتی نام سرا میخورم و خجالت می
و ماریه دوست خود بر سر زداند و هر دو انگشتان بدوی هر دو گوش خود می کرد و آواز
میزد که از آن بر می آید آثار قرمان نمیدان که شش است که همه در آن گوش علی خفته اند
و سر میخورند و شرمسار میباشند گفت که هر یک از شما تنها از آب آمده پس من میمانم
ماریه ای خود را زخمی زده است میگویم آن همه زیاده خجالت میکنند و ما چگونه ترش
بر نه بروم هر یک که بجوای آن ماکه بدن رکش نمی آید هر یک را بر سر میگویم و هر یک
خجالت میکنند و شرمسار میشوند که ما چگونه من کرشن بر نه بروم هر چند همه می گفتند ای کرشن
که ام خصوصیت کما داری که بر سر رحم و شفقت نمی آید ماریه ای که من قبول میزد و گفت
علاج مهر است و این از آنست که کرشن اگر گفته خود تو در گشت با خود مصلحت کردند که چه باید
بر نه بدن ماکرشن و در دهنه که از آن بهر است با تمام خلق علاج شده از آب مروان آمده و نگذاشت
و هر یک و یکت در پس ماند پس کرشن آمد و کرشن با جانان نداده و گفتند ای کرشن اکنون

حراشید و بخت تقاری است که این نوع دوا طوار سر او نیست که بارها نشاء و چه که هنوز
خجیب در میان است به که از حجب پاک شکیا و بمن نرسد و خزان بگشت در ارض او بار خود
مستور کرده که این بخت میگوید که خزان رو مارایی با دوا رفتن جای از این چه سری که میگوید
مرضا و بخت خود مایه که درمان بر ندم تنها بر نه من گرسنگه دوا رهای خود کرده رفته راجه برید
ای سگد و نه بر لی انصافی و بختی آن شتار از انکه بر سگد بگفت ای رجه رفتن این
در آتش دوت و اگر کسی برود آن مان از گناه پاک شود که بماند او بدید که بران مندی آنرا بخت
کویند بر بخت آنجا است که از آن آب در نظر مرهم بر نه از یکس گشت نهایت کم و
دور دارد آنان است که روزه دارند آب یک که در دوا عمل دوا ضرورت که بقدر کما تا داران
پاک که در دوتین در آن اگر چه سر ما خورد و دوا رجات کشیدند لیکن در دل خستمال بودند
چرا که این همه غسل و بر سفتش دلتوی او برای او مسکود عاشر و جود و عفو معنوق از حاکمات
و مرادات حاصل است و خزان بدو بخانه رود این کشید گشت گفت اندک روز مانده از خزان
و آرزوی جان شما را تمام خواند بخت بر شغل آنجا آمده زیر درختان سایه دار و بارور بابل در حین
وشی و امان و صف آن درختان می گفت که در جلد موجود است چهار بار در و سه بار بر روی زمینی
و دردی که حاجت مکنس سر انجام دهد در تمام حوش و اقارب نامی می بر آرد و خلق الله تو به حاجت
می بر آید سخاوت و ارامت چهار قیاس می کرد که هیچ محتاج از نوایندت نمی مایر که کار دارد
و در یکی تا بار و یکی شکوفه او می بدید که شاخ سبز او یکی سبز او میجوید و یکی گل با خار دارد
که این می باشد به هم ایستاد او دفع از سر و پا و کار دیگران است که در وقت

و با آنکه هر کس که شکر سازد زدی مردم است که من هیچ خدمت نگانم و مردم می نماند و صحت نمی بخشد
چگونه اداره شود و عای های بزرگ درو که چون چشم دیده او را می کشد که کرم کرم نه شدن
و اندان در حقیقت بر همان کحت طعام و در بر آوردن بر همان پیش از یک به دو و چون طعام
و با پس شدن کوهان و باز رفتن شش زمان تن بر همان و دادن آنها در طعام از هر قسم آنها
و آمدن بعضی زمان پیش کشن و مانع آمدن کوشن مر زمان بر همان باز آمدن میسر حد کند و عیسی که
روزی سری کش مثل روزی دیگر ماه که طاولان با کوهان همراه رفته و در بن نقبه مایه و شط
سرخوش بودند کوهان به کجاست اطباء دندانی را می رام درام دلی دانی کوشن بر درنده ظاهر و کوشن
این دین بزرگ بر همان کحت جاک می کشد سری کش با کوهان گفت که فلان جابر عثمان حب کنند
چندی از شما خاصه و از زمان را می رام می کشد که چیزی برای خوردن از ما طلبیده اند کوهان چند
به حجت می کشن بر همان کانه بعد از دوش و شکله اظهار دهند که رام و کوشن از هر سگی
و درخواست طعام از شما کرده اند بر همان پیش از جگ بر اخی شدند که چیزی بدهد که کوشن سر
حمید عنوانات است بکثرت مردم عالم و در شکر را بر او که از علم تربیت با تمام است و آنچه درین حاکم
به نیت دیوانه است کوهان بر پیش از جگ چگونه می توان کوهان خورد و رساند کوهان از ریحا با کوهان
باز آمده گفته بر همان با سر کشن نقد سری کشن نگاه کانت غمید کرده ششم خود گفت کوهان معقول گفته
کار خود را بستند بخت بد خود پنداری که خبر از حقیقت کانه نماند است و از چنین می نقد آن جگ است
و درخواست کنند طعام است اما صحت است که کیه کار با که خبر دار شد که کوشن سر کشن
با کوهان گفت و سر ته بکشد بر با بایه این آن همان نیت و شکر که آن زمان از

شوم این بیل مونس و دانه زاده اندازانمی که اعتقاد درست آنها برین است سعادت خود را چنانچه
 می بیند خود را و شاخوار بدو رسد الان ما را به پنج نفر در زمان باقیه پس به پادشاهی خود گفت که ای مادر
 مهربان زن اش را در پیش شافری باده است و در خواسته طعام دارد زنده ابر بر سر هر چه بخواهد بفرستم
 چون آن زن بدو چشمه فزونی کشید و طالع برج سپیدان می شود که بدیدار از می سر می شنید
 فرخت می اندر دو بخت خود آن نان انیم که شرف دیدار مام هر روز درم زمان بر همان بخت رسید
 در خواست سری گزین از زبان کوالان از یکدل برادرل شده و غم و ملمات می شود و می بقیه که در جهان
 و حظه طالع انیم که امروز آن مطلوب به جراحی از ما طلب ده طالع مان باز دست بر شده و شادمان
 فی الحال طعام فزودن از هر چه قسم که شیرین و شیر و ترشی دارد بنگارند و حوالات کوالان کرده بعضی
 خود مراد نهند که گزین گجاست و از اینجی چند قدر زیاده ماند که مام امروز در مراد رنگ
 سعادت مادر مام و بعضی منع نمودن شوم این و برادران خوشتر می شدند اما دل جان آن طالع بانی
 خدمت سری گزین بیشتر رفت و می که آن زن چند صاف راه بقیه بخت می کرده در خانه گزین
 و مادح خوبسندی بجهه مده به پسته گزین با آن زن گفت که ای مادر این به هم وجه مناسبه و لایق است
 اگر برای دیدن میگویند زن باخه بدین و در امور خوش رویی بکس سر وایت و کنون بارود مادر
 کار جگانی نهاد و عطل است بکمی زن نیم تن شوم است پس در هر کار جگانی نیست و توانا و در پیل
 کسی بی زن می کند و توانا و در کان این خوشنودی و خوشنودی قبول نمی کند ما سران فاعل کار جگانی
 قدر در است که مرز همراه کار جگانی به شادمان و در حوالتی ناسته و حوالت ناسته
 می گیرند و بخت به این از این اتمه درم

فی الحقیقه... پس مگر خوش جان در بنده تو آمده...
مردم نهفته است که شریک نیست ای نیکویران...
نمی رسد خصوص از دنیا که رسمیات حکم بیدار امرعات نمودن لایست یکدم کفایت...
وزن و سوز خویش را بر جنس میس با از چشم کور به علت که معیوب است بجای آورد کار باید داشت از این...
دورست و نیت صاف زمان چهار ضلعی از نه در هم کام عووض می یابند مرتبه ان بیت ترا از...
سریم کبابی و جوگرم مایه زیاده است چهارم که یالند کوشه خلق از من بگویند زن بیت میرنا...
از سر سنش شور خود می یابد و در پای زن نیک حکم بید شور بدو بمقام خلاصی میرود در آنجا...
پیش شوران خویش باید دست رزنامندی شوی بهیود خود دست از قضا و حکم او اختیار باید کرد...
فرستند از این سخنان سری کش زن بر همان سجود و ستایش کرده اندم خود آمدند به بهمانی...
که بی ایشان کار حاکم معطل و معطلی در نه بودند همراه ایشان انجام بودند از رای راجه بر همان دست...
وزن و حق نام بجای بیاورد برده بودند بعد از آن که زمان نرفت از دیدار گرامی نافه بخانه رفتند...
و سایر ایشان بر شوران احوال عقل بر همان روشن گردید و زمان چه می رسیدند و زبان بسدش سری...
میگذاشتند زنجیر این زمان از هر خاک آن بای که بر میاد او یوسر گردند ایشان زنجیر...
غیر و دستکشند ما هم که عمر را بجزیل علوم و فکرت کرده ششم این دانش بازوری شد حیث صفت...
که مادر طبعین در خواست نمودن طعام از سری کشن چه آورده مادرشانی سر جو جمع کرده ام این...
صفت مال در ملک و کارهای شوره از هزار و بود و نه بود که با آن نیاید ای خط بخش عذر بخش این...
بزرگت به این سیاه است...
بزرگت به این سیاه است...
بزرگت به این سیاه است...

و غفلت حال کسی میسر نیست. اینقدر که ترا گویم دستار وجود را نهاده است بهرگاه که می بینی غفلت
آید ایام از صحبت این زنان که بیدار گشتی تو شرف گرفته باشی که در سرگشتن از گناه و بهار از غفلت
و پشیمانی برهان و بر این شبهه تقصیرات ایشان را غفلت خود را آنچه زنان بر همان از بریا می دارند
که توانا داد و بود سری ترش می آید و کوهانان یکجا خورد و می آید. آن وقت تمام بام از خود افتاد
آمد و متوجه بخانه شدند و این است که در جمع ساختن سایر گوی و از اوقات جنگ نیست
در یکسایه ای دیگر و مانع آمدن سری گشتن که جمله یکجا کرده بسیار دارند باید داد و داده کار و می آید
ای را چه چون جمله گوی که کوهان بر سال جنگ نیست اندر بیکدند آن مقام نزدیک
نند و سایر گوی در این مقام از اوقات جنگ مقید شدند هر چه در کار بود از زلف و جنس یکجا کردند
رونی کلانتر از این به مجلس خود داشت بودند که شش ایام داد و پیش از کان ایستاد و گفت
ای پدر و کلان من این به نیت گیت و از هر صیت و چگونه خوانند است اگر چه صدی از کار
اما از روی لطف و کرم من معلوم شده علی شقت بر کان است و در دورین سازین طبل داد
و مانع ندارد چرا که بر بزرگان تروست که از رسوم و اطوار خود بخور و ان یاد دهند و متوجه و
خواری همیشه یاد بود و نماز این امید دارم که از من پوشیده و نهان خوانند و شست و شستای هر روز
من مانده مال به نیت اندر در جنگ صرف خوانند که از کار راجات مانع شوند و خوانند و از سرور
اندر باران و کوهان خوانند و بارید و از باران باریدن جمله نبات از زمین سر خوانند و مردم کوهان
و همه جهان را تابان و آسود که به نیت از این وجه به رسم قدم است که بر سال کرد
و اما هر که بده که بزند و بماند

[illegible]

پنج و پیر - شایخ طراوت می کرد و از آنجا که آنرا ندیده بودم سحر و جادو کردن
 باریان را که بیدار و بیدار و سلامت مانده اند و از آن باریان درین ماه سری که من
 سکه و کفایت ای راجه چون مردم سحر و جادو کردن باریان را که بیدار و بیدار و سلامت
 که از جادو و سحر است از سحر است من بعد از آنکه آنرا ندیده بودم سحر و جادو کردن
 تقصیر آینه آینه نو و باریان را که بیدار و بیدار و سلامت مانده اند و از آن باریان
 من از خوف و زنده اند که باریان را که بیدار و بیدار و سلامت مانده اند و از آن باریان
 باریان که در حشر نقد نگاه داشته اند و باریان را که بیدار و بیدار و سلامت مانده اند
 اتحاد و سحر شود و سحر جادو است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است
 که سحر و جادو است و سحر جادو است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است
 و برق چنان شدنی است که از آن و سحر جادو است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است
 از آن و سحر جادو است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است
 بهی که من آنرا ندیده بودم سحر و جادو کردن باریان را که بیدار و بیدار و سلامت
 و سحر جادو است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است
 سحر جادو است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است مانند جادو و سحر است

نمودار گشت خود بر داشته این دو مانده شایسته گل بردست هر چند بدان نسبت تمام
بسیار مایه در الم همچو سنگ افتاده و آماج اندازد و مرغ سر سید سری گشتن بر زمین در کویب
و کویبان می آید ای هر که کان چه حال دارد و چگونه مکنز انداختن شوشن و شمشیر
به جواب مکنده که با قبال و توجه تو هیچ اندازد و محنت و فیکر من نیست ای راه انداز سر حد
خود در باران نسبت دارد اما خود در ساری کشید از بس افعال و محال و در فکر و اندیشه
که آیا حقیقت بیاطل بسیار نیست و آگاه که در انا قادر و توانا سری گشتن آگاه و آگاه
محال و قات می بیند خود و عطا خود را چه من بیند می دانند و پرورنده و خشنده عالم او من چه بگویم
که در کار با دشمنان آورده ام باران را بطرف خست و از غصیان و تن خوف سر بر تن بر آورده
شدن مایلان کوه کوه من را کجای که قبل مردم باغهای نهاد و دایمی است و قفسه کشیدن
مردم برج از کارهای عظیم سری گشتن که در کار است ای راه مردم برج سلامت و جوان
مال و موسی خود را گرفته از بجه کوه من مقام خود تا آید و از کار عظیم سری گشتن سحر مانده که آید
با خود می گفت که سر دشمن کوه خفاهی قبل است کل حاضر و حساب نیست بر سر من بر این
و اما من است بر روفت یکسا لکی تو نشان کنی که من او در سه مرتبه شمشیر او را خون
و بر کفید و او را به کلان جویند بلکه خود شکست و میانی خرم او را بر سر تر نداشت
چون چون چرخ بر داشت و بر زمین رود و کلا در جن است و کلان را از رخ بر کند و کلا
و شمشیر است و شمشیر را بخواری نیست بهر من است و رام آرام نداد و از آتش همان
مردم برج را همان طفل بگردانست و زده است

بیان تو این داد تو میدانی که فرزند دلبند من است که در این محبت و محبت موجود است
از دست کسی ای تند این پسر بگویت بل گفت که از زاون و مردن پاک است
تنگ ناری ای برادران اگر وقت نام نهادن این پسر کن گفت بود که این
پسر کردار آفریدگار است پیش من مریس و غنچه در زرد و سیاه قالیست در جهان
پیدا شده است الحال باز برکت سیاه که چنان عالم را بر سیاهی روشنای نیست پیدا شده
و این پسر بدست تو از محبت ما بدو هم مردم خوانند و موافق کردار خود نام خوانند
غم و اندوه کوپ و کوالان بر طرف خواهد شد و بر که این پسر خواهد دید یا کار او در
جهان و دل سوی او خواهد شد و خود در پس او خواهد کرد و مشکبک بران و آبا این است
طفهان که کار و نهاده سری کشن با پیش تند و دران جوش می نقد و نشان بر انعام
کردند و از این دور بقیه کولان اعتماد نمودند پس ای راجه این طفل که گمان جانان آ
نیاه تو نداد و کسی عذر از اندر بدست گمان تو مادر و حوزی که کوه کمر و من بر او
انگشت خود نهاد است نیاه تو مادر و زهای نشسته بستان شدن اندر از قهر و کبر
و سر نهادن برای بر کشن و تفرغ و زاری نمودن بسیار و تنگی شدن عفو و نصرت جوش
از سری کشن سکینه گفت ای راجه اندر اندید کشی و کم و صلی جوش نیایی شد و از
پایای قبل برایت که سوید بود مانند عصای طلا خود را بر زمین زد و ظلم و ظمن ماده کار و نهاده
نمود و سر را بر زمین نهاده برای کشن و از بر خیزد کشن بر او را بر بدست گروید
سرگون از حالت تنهاری تخیل در دو تفرغ و مصلحت ستایش تر بهر زاری او

و کلام دل نرسد سجود من باد و وحدت مرا که سحر بی باکی هر دو سجود من با یکدیگر است و اندر را
در یافتن و بسکون با واقعیتی نیست آینه که بی بند و احوال را قتل نکند و بدو سجود من و سجود من
نسخن نرسبی نه کار را بدو کند و بدوین مراد وحدت حضور تو که محرمی و مجربی که با وحدت
سجود من باد و نیشی و سجود و نیش تو ترا از جلد آفرینش می نهند از خال و طبل کس در آن سجود
در دست نیست نه سایه در دست کسی در آید و نه کجاست تو در دم و در است کسی سست قدرت تو هر یک از
زمین از مادر گران بکمال و کمالی محافظت و در دستند طاعت کثرت و مکلف کلام تو سر در هر سجود
قدرت ریشاخم و در کار تو ننگ آید نه از خانه این اصطلاحی بود بدیگری چه برده عصبان و در سجود
نظم و تنه درست بود نام و قدرت که با نیشی تو سست کشته گناه و خطای من و خطای
آن گناه برادر کردی تو غفیر و سر بلند گشته ز بی باری تو من مفعول مجبور و محروم است را که از بدی نیش
و در کار تو غفیری دیگر است ~~سجود~~ سر فرادار برین ساختن آفرنده جهان جهان نوری سجود
بتو داد هر که با دیو با پایانی نماید تا در بیان که در ~~سجود~~ سجود گشته نماند گوید زود با تمام
وی آن دیو تا در پیشش نشاند این چرخ خبر تو سست کرد و غرض که نماند حجت کنی بدین کردار
که آفرنده کار تو سجود تو نمکنم و بنیاه از تو محو کنم ای راه سر گشتن گناه از سجود سجود و کثرت
خوی و اطوار جامه از آنکه باید پای خود را در پیشش کند بدین نیست که تو بدین افتخار و تکبار نای کام
اختیار بر مفعول را این بخت و در اقبال من باید دستشای و کدای بخت علم سخت کردار درین
پای پس آن کردارم بعضی قدرت مگر در کسی قیام و قد و بعضی تقدیر خواهد و کسی سر نشاند این علم
برو جای خوشی ای راه اندر کام حق و ایراست که تا که بودند زهای تسلیمش و نمانش سری تو قیام

[illegible]

[illegible]

(24)

و با هم تکیه شده بر دشت یافت و هر که در خدمت خود نداشتند با بر سرده در میان شدند
و هر که از قاصد خود در و باد و خیز و زلزله و زلزله و بیرون آمد جان و دل او را در شریعت
سری از شن است سبکد و تکیه ای را به بخت به چنین شوق و ذوق ما و او را تکیه
شبهت افرا از خود بخود شده در خدمت آن کام سخن رسیده و سر او را حلال می کنند و راجه
پرسید ای بهترین بر همان کویان که کرد کار را آفرید کار شد کفایت و شهادت خود ما و تکیه
بودند مقام خلاصی چگونه تکیه و گفت ای راجه از کویان چه میگوی که سر بهترین
و دست او را محبت خود در دست دل جان یا و داده بود از سیال و شال و میگوی که نام هر یک
صد تا سر می گفت و او را با خلاصی فرستاد و تکیه و کسای که با شاه کنس برای ملک آمده بودند
چه گویم که با تکیه مقام همه مقام خلاصی یافت ای راجه درین کشتی او را که آفریده همان بقدرت خود
بیک جسم سر و در زنده پیدا شده که او را خواهد بدو کشتی خواهد کفایت در دل تکیه او مقام خلاصی
سری نشن تمام کویان را کرد و در این خا حیده رسید خرد میگوی است یا بشاد و برج خیزی و تکیه
روی داده که همه بشاد در این انگاه ای می یک سیران ار را در تکیه که زمان به اسم و رسم سر
آمدن از خانه مناسب لایق نیست چرا آمده اند اگر از شب بمان که شهادت اعرای زمان است
میگویند بایستی که بشویران خویش خود و عشق میکرد و خط حسانی و فرج نعلانی نشانی سید و کلام
و بدین من میگویند خوب من هم هر که مراد است دارد و دوستدارم اما اکنون لایق نیست که
نموده خانه ای خود یافت ای یک سیران زمان از شنودی و رضامندی بشویران خوش بند
عشق طاهری و باطنی سرسند نام میگوی آنها در میان جان جهان میکرد مقام سرب در خلاصی ای

گرمی شور خود را که کای کرد کلاهت از خورشید گشت حاشا که در لای لای
نه اورا جای در سرب و نه یکی در چاهان و نه بانی ماند و کلاهت و نه یکی در چاهان
جهالت و ناله های شور خود را که کلاهت از خورشید گشت حاشا که در لای لای
شور بعلت یک بصورت با هم چند حکاره و اراوی کام بود و با عفا و درست زن حله حاشا
ظاهری و مخفی از وی بود و خضر و شمس که از خاخار و در مریدان اشاره و ایامی شوران و حاشا
تمام کویان بجم خدادان بخت و سر خود را بپایان برده و با خن بای زمین بکنند و یکدیگر را
و عشق دل دوده آمده بود و خضر و شمس و تمام اعتقاد است که در دوزخ و عوالم و کل حاشا
بآب دیده به طوفان گشت کمی از میان کوهان که بر صحنه های جلاکت آتید خود هر دو
با یک خست بسخن کلید که بر میان نهی آنرا که گدانی گویند گفت ای جان جهانان معالمان و موی
چهار خدمت و خوشنودی شور و چهار امور است دیگر با خیار شعور و دانش منوط است به کمالی که
مدیون و مشغوری حاصل آمد معاملات دنیوی از میان برفت پس چهار بابی را که ما را خود
ساخته است عشق و شوران از ما محو خواهد شد و بدین دویم هر که دوست دارد بگشت اورا دوست
این کدام سوم است که دوستان را از خدمت خود بدر می نمانی و شمع شعله ای که هر که طالب راه تو بود
تا آنکه از دوستی ایران دل نبرد و از خدمت تو نبرد و به حضور حکم میدهد که که نیست بکار تمام
اکنون ای دلستان و افروز رنهار نام رفیق الهام کن و اگر خلاف رسم دارد و دوستی که ما را
عظیم تو ما را نمی خورای مگوی دل جان من باز ده که دست با خیار مانده ای هر که
جهان اگر کسی بنوت می بزند و اگر برای سلی حسب بعضی کند کام هم کاره می گذارند پس جان و ایمان

شست و شوی که حق از برای آن بود که کار ما را نماند نگذاری آویدان که محبت معالمت
 طهری و ایشان چند جابت میگرد و دل مانند هر جاست در تبه بند شست و شوی
 میدادیم که بگویند بر هر چه نوی ای نماند نه راه کشن از این جا و نه پای رفتن داریم که شست و شوی
 لیکن بوی توحید می آید دست و پا می برسد و سرمانه آتش شست و شوی ما را به لب اعظم
 و کنار سطحی سازی کارها از لکه از لکه قلب و دماغ می شود شست و شوی می آید اما در حال
 که ترادر دل گفته ام که خواهی رفت سری کشن به کاهانی احوال طالبان خود در بافت و پاش
 ببقاری و سر یکی حیده دانست که مثالی من اندم خود شستن ایشان را از رسمیات دوستی
 دور است هر کدام را در آغوش و کنار گرفت کاه دست جوش حاصل کردن نشان می جاست
 و کاه دست بر عارض و حصاره سینه مشیت و کاه خود و میگرد و کاه از کوبان می کشند
 تب و تاب و مراقب بمانان شربت اتصال مبدل حیات شادی و سرور که در جهان کشته
 در آن دست بکاشته بدل کوبان بجهت هر طرف که ایشان بکاشته سری کشن و غلبت
 چون رسم زمان است که در محل کامیالی بیغنا شعاری سازند کوبان بسته که کشن با شست
 در بیغنا زنده و کن دانی نهان و آشکارا از بطون کوسان کاه کشته کاه از میان
 از جای آسایش در غم و اندوه من کوبان از غایت شستن سری کشن و شست و شوی هر چه
 از و یاد آورده کارهای او و حصول کشن در ذکر و فکر آن دانی نهان معانی مسکند و گفت
 بر محبت و فتنی که سری کشن از میان کوبان شست و شوی آن مواد در قطار خود جدا ماند
 حیران نگردد و همچنان بحیرت و حیرانی ~~در میان~~ و می گفت که راحتش با کاه است

وکی رفت و جرات در حق او چه ضرر بود به چنین گفتن و رفتن هر طریقی که میخواست و عقل کو بیان چون
مبدل گشت هر چه پیش آمد از وی برسدند که هر یک شش کدام چاندن گشت ای نیست و گویا
و چه دارک و بل و نقل و کدنب و اسب و ناک و چوماک و جک سیری گشت و راه رفعت
ای می و مالتی و ماده کاه جات جو سبکی خبر از سر گشتن بگو از چندین کلمای شایسته من است که خبر از
سوی گشتن دارد که خنده و ذوق با مایه می خورای می و او ای تو که هسته پای آن مراد بخش چنان است از کلام
و پوشیده نیست پس طاعت کن بر حال من نشان ده از من نهان بخواهید ای هر جا که هست قدم او
بر سر است بگو رحمت باد بر تو زود بگو که شواغل حراق را بر مان و صاف منطقی ساینم از زره شاد چو باد
که خبر او با مایه می خورای ای زمین تو هم مثل ایشان نخل می خوردیم که سعادت و مهربانی آن و احوال
کاه دانی و درباره تست همگامی که هر یک کس که بگوید یا ترا در نا افر تا و آن کسان فوی ترا از نا
نوک دندان بر آورده و از راه بل عمارت و بیج در خواست تمام ترا در خود نهان است تا بایست قدم
تمام شد از آن جهت طالع مرگ تو داری خبر او از تو نهان نیست و چگونه نهان بود هر جا که هست قدم او
بر سر است قربانت شوم خبر او با مایه می خورای ای مالتی بر جویی خوشنوی تو ز منوران مست از زره آید
جمع می کند بر حال ما بگو در آن روز نور در آن بخاطر ما بپرس که گشتن یکی و چه باشد که بگذرد در
حالت حیران و در میان می گشتند ناگاه نشان پای سر گشتن بطریقی افتاد آن گوی می را
میوی خود طلبیده نشان پای هر چه نمود گفت پدم و گدا و چکر که بخورای آن پادشاه حقیقی در پای هر که
پس با زرقه است بایستد همین بی مردم قدمی چند رفته بود که نشان پای زن دیگر همراه نشان پای هر که
کاه شد پیش از این بخت و جد در آن روز خنده می نمود همراه او از ما زود دیده نالو می نمود

(۷۵)

افزودن فخره طالع دارد که با بجز فراق غمناک و غمتها برادر دل کامیاب اما که در بافت و عبادت که شد
عبادت و بافت سخت مرادین می باشد که شجره اوتاد هلا می باید اما بافت کن زن زرقم که
که بطل نشن کردن سیر است بیشتر از آن قوی خدایه بود که نشانه پای زن طاعت ما خود می کند
چون نشانه پای زن در اینجا مطلق است من بر آنست که کردن از بخت آن زن را بر کف خود
بیشتر از زن زمین را که با کسر آمد نشانه پای سر کردن هم کم شد حیران و سر سیمه مکرر فکر به افکاشت و اند
رویشند ناگاه زنی در نظر افتاد و پسند که این زن همان زن است که همراه سر کردن بدست از ویر
که سر کردن کاست آن در و خدایم معارف حیران تر از ایشان تمام و شوش می آمد کتب چه دایم
مرام که شسته فوت سکینه و گفت ای راجه وقتی آن زن بیعت و هدایای زن خود را در حق تمام بیا
و نمجود کبریا رسید رسم بد زبان که ناگزیر است یاد آمد که استغنا و زید به سر کردن گفت ای
میلای من بیاده نمی توانم رفت سر کردن دانست با این معیت قدر برای ماند است که بشن گفت بیا
نیرگفت من دمی که آن فضول گرفتار محسوس تا دانی مستعد بر آن شد که بر کف آن مادر هلا می آمد
می کردن در نظر عایشه آن گوی بهات و افسوس و اوان خود و بر خود و نفرین فرستاد
و دانست از است که بر است حیران و بر نشانه با کوپمان یکجا شد یکی از آن میان عقل بر بانیش آمد
مانند آن گفت مکرر و ادراک طایه آن مرد زن کی مر سه اینهمه زوینگی و در زندگی ما و عیال
الان لطیف او نزد یکس پس بیاید تا در یکجا شسته نام آن راجه و جامع المقبول بر زن
ما نیم و بخود و نفی خود بخوانیم شد با که بر سبکی و خیر می ما خود ترجم کند کی راجه تمام کوپمان در حاجی
سر کردن معارف گرفته بود در شسته مردی که سر کردن در این چند سال کارهای عجیب و غریب ماری اندک

یا و او ما چه میا و خانی که می توانستند و یکی گشتن توانستند خود به این بیکان و دیگران سر به این بختی
از آن بکده او را زمین انداخته و یکی حضور داشته و مگر از خجرات بر می آورد و یکی سرگشته شده
دست خود را از قفسه زانو در می کشد باز مدتی و گاه شیر و خجرات مرصع و جود و امر شده
بامان می بست و گاه یکی اسیر و گاه بر سر و گاه یار و پنهانی انداخته مثل کرم و من خستگی
بیکوان شده بر پشت بر می خیزد ای راه بر کس کو بیان بگوید و بازی سرگشته بی خانی او کرده بود
ما خود کرده کوهش از انبی او در حال انگشت آن مادر موی صورت بودند انتظار می از راه حالت
بیک بر پنهان خوش و خاری که متحرک بباد میشت آلوده می او می شد که سری گشتن می شد
خبر داد آن مراد و لها هیچ کار دیگر نبود و از خود می شد که می نام و در چه کلام او می شد
تصریح نمودن کو بیان هر دو مفارقت در طلبکاری آن جنس طایان سکینه گفت ای کوه
کو بیان در چنین حالت که منطری و منطری شما حال اتیان بود تصریح می نمودند که ای شک و فتنه
یک خطی برابر سال بل قرن با ما است چرا و گشتی تاب جود و خجرات میجوری را ما تا توان
که بر زبان مندی ابلا نام دارم ندارم شرم نام خود بکن که خطی ترا کو بی تابه می کند بعد از این
نام زد و تنه سیاه و کانیر که سیاه بود دست هم سیاه کرد که در حال غمزه و تابه نام می
در غم مهاجرت گشتن صغیر را بسند ده خودم آسایش نهشته گاهی با بر نه گشتن
خارج از کوه سیاه بیات تا به پستان سخت خوش بر شرم پیش از آن هر جا حافظ و ناصر ما میمان
از انواع آفت و بلا خلاص کرده و اکنون که طالم فراق در غایت دل و جان است چرا که
غشری و انتقام از طالم چرا که می گوی که لاله ترا هیچ کرده ام و خجرات و مگر که ستیاج ما را میسر

(۱۶)

و بخود می گای سحر چه بفرموده ام خصوصت از چه با ما دانی اگر از برای آنکه لی احازت ما در وید
 خوش بخدمت تو آمده ایم که ما نیست آواز زانبری تو ما را بسوی جوش کشیده که کی بگذشت
 نزد تو رسیده ایم ای بسنبره آواز زانبری تو و تو تا و کنیز و کنیزت تاب نداده و بپایان
 چه رسد که بخود نشوم اگر بگوئی که آنش خرق شاد را سحر مرلن هر کدام خواهند کرد ای حکم دانا و خوش
 ترش و بغیر آنش در مان نیست پس بگفت بهوت با که قطره از دریای وصال تجسته شد بر زره
 غیری کی خوشحال کرد در زنت طاری تو می تو با چون چشم بر طاف من گران بر راه تست بنای روی
 خود از منای خوف دوری او با سحر چه فرمود ناگاه رسیدن کی ترش در میان گویان و گویان
 رساندن همگان با انواع نشاط سکه دولت ای راجه بر بخت چون آن استرحامی یعنی
 بی آگاه و ناگه آمد از محرم و آزار از کوهمان اندیشه می نمود بهر سر به ترحم آمد ناگاه در میان
 ایشان ~~سحر~~ سحر گویان با سحر شد که از کدام شب آمد نخستین هر یک کلهای دیده شیرین
 پس از آن یکی کل نبود که بدست آن کلدسته خوشی بود کشیده گفت و یکی بر دست آن در دست
 استاد خشت و مکتف که کابودی و خشت فراق بر ما جز از زیدی یکی چون مادر بر صندل سینه او سینه
 تن و قاصدای رمائی می یافت یکی با بر و دم بیک نشو مانند نقش دیوار خاموش ماند و یکی خود را
 می کرد و بچشم آن که میدید یکی چشم خرم او و دخته تره فتره هم می پوست و یکی دست بر زنده است
 او نهاده و دید با که گرسنه را بدید از شیر خشت کرد و کرد آن ماه گویان با نه زدند در آن شب حساب
 که باده ناب محبت در میان بود و در سردی باد و خوشبوی کلهای نبود و ترقی بهوت انگشته به جان
 بستر یک فراتش آب جن بهست ابلح موجد استر و در ستری کرشن با درانی بر زنده و ارجای نصیب

بر پیش بران رنگ است آن دلشمن را بنشانند و کام دل باز و کسبند آن کار و ای همانان بر کام
نمرد و مطلب جان رسانیده از بلخ شہوت شفا کی داد چنانچه مریم و نسا و خورشید شسته چون چوکی
از انجام کار جگ در آنوقت گوی که یک کوزه خاموش پیاده بود با بری ازین گفت ای خورشید
کوسان ساده دل بجوی ترا جوی داند میگویم که با تو حرف زدم و تا چکرم که ماد موری بورت بوی
شعاعی که تابان مقدار مضطرب بر سیم بر سیم و الحاح و نفع می نمودم و در تر مری می گوی که در
مقدقت در ماده و با خرنده اقدام خود پیدای که با که من جانودی ای ماته اخلاص محبت
در جهان بر قسم است اول آنکه ملی با یکی دوستی دارد و نیز ما و دوستدار است دوم آنکه این محبت
اما او باین نه میگویم آنکه نه او را او و نه او را این از هر طرف تو بگذام قسم دوستداری سرگزشت گفت
ای بود یا یعنی دانا خوی که در حقیقت اخلاص ازین بر سیدی من میگویم که با شما شرح دهم بدانکه
اول اخلاص خرداری دوم بر محبت با در بر سیم بر دیند لیکن من از هر قسم از آدم و نام
سینئر یعنی خردار به یک خط از احوال عالم غافل نه ام و عالمیان از جردی من خبر ندارند ای کوسان
باید شانی تویم که اخلاص ما چون مال مصر باید داشت و چنان من بوی زیاده نمیکن محبت
خیانی آقا در رستان از کم دیدن دوستدار است این بر مقلی و مضطرب غیر از آنکه اصل
علم را از احوال خود دیگر نمود در رسمات حجاب و حیاضت را که باطل دنیا در دست دارد و آنکه
اطم که کم لایق و مناسب حال تا بود زمین ازین خورندم نه بهکس خسوز من بجز این کای که دوم
بر و عارضه بر اختیار بیاورد ای دانی ما دانی که اینکس در نگار نیست یا کس او باید حست
میخند که مخالف طبع خود بود و شمار مکران نماید پسندیدن جمهور را کام این خوشتر است تا آنکه
نیز

[illegible]

مکوبی تا نیت انرا در عالم اقتدار و حق روی کوپان را سرگزشت بیست یک صیفت بر یک صفت
مانده دست سری گرفته می نشست و سمانی نشسته از تال و تال خط می کرد و بعضی دست بر کمر
در سر زلف سری کشن نهاده ستاده می ماند که من مانده شده ام و بعضی از افراد حاصل کلام
فلوی سرگزشت می پوشید و می گفت بتو خوب میزید یکی که بسیار مانده شده نزد یک افسان می رسید
پوینده به سینه سرگزشت می چسبید و می گفت که من در بنای توام میاد و قدم بر دای می کل از دست
کلزد از قد دست او بر سینه خود می نهاد و می گفت من سینه من چگونه می چند چون در سینه تو می
می ترسم که متوازی رسید می رقصید و قصد لبوی سرگزشت می شد و می خندید چون چشم می بست
که ز بهار را از خود دور بخواهی که سکه زلفت ای راه حجت یاد بر نیت نشست که همان
نشست است از طرف پیر و از طرف مادر و از طرفی رقص و میزین نقش گاه کلای از کوپان
می افتاد زینور بسیار جمع شدند و بنور ان میوان گفت زاده ان عامدان و اصل حق می ماند که نشسته
آنحال رسیده بودند از آواز خود در گفتار خفای بای کوپان شنونده حکایت میز رفتن شد
و بریزه پریدن که نشست و مردمک دید ما کوپان که لبوی کشن و از بود کوپا که ز بهار ان مست بودند
که بر آن گل رخ بر در درشته و خرج میزدند سکه کوپان ای راه آن در از هم و او را که در میان
چنین نشط و انبساط نازی را س با کوپان کرد اما خانه کوپان با عکس خویش در ان رقصیدن
موی سر کوپان بر نشان گشت و طرح از سر در میزد و به آهسته نمودن نایاب بر جای می ماند از
و کنار کشن کوپان در عقوان و نسل سینه انان بخیتی مانده سرگزشت می چسبید و لبوی خوش می
سرگزشت می گفت من خود من نه مانده ام در عقوان و فصل محبت نشست که بر سینه من گرفته

(۱۹)

آری بگرنگی با انواع رنگ زیبا و خوشتر بود اگر چه در آن حسین و جبین تیزتر نگاه می نمود
اما خصوصیت که در آن سج و بگرنگی بود سری ترش غرق زوی کوپیان را بر زمان خود و در آن طبعش
می کشید و با تمام جی سپید شایسته کسی آب از گل نیلوفر افتاده در بشل خود اندازد و بعد آن
رقص گاه در آب حین نغمه آب بازی آردند ای راجه بتوان گفت که در آن با کوپیان نشاء داشت
بیا باد خود کوپیان شن میسوزند که هلا دوی و جدایی در میان نمود در آن شب مقاب که باو
و خوشبو با سنگی میوزید ذوق شوق شادان بدرجه افزونی سر و دست سر برش ذوق حسانی
و خط روحانی با کوپیان خشنده و مبعوض شادمانی و کامرانی رسانید که تقاریر خود با نخی را بر کام تمام
راجه رحمت سرمد ای صاحب فطرت و دانش و کمال کاری که حکم مید که گفتار و کاری کنند مانع بود
سر برش بر بریم به کوان جوی سرب و کمان قنن طاری از لاجر که بر و سکند و گفت ای راجه
منی توان گفت که در آن جد بود و کوپیان جدا قدرت او که سلوی مرکوبی خود را جدا نمود کسی جدا
که درین کار چه حکمت بود هم فهم و قیاس نامس بر و نیز سر در کار که از خود زور دست است
نشک نتوان آورد و کسی که آفرینده بر زور دست در کار او چه رسد بکنه کاری که بخواهد
بر و عیب نتوان نهاد و زهر خردن محار و یوسر و کار و مری نیست زنها را بکارش عیب مین
و شنگ مبار و کار بازی او که بر رفعت شاد و عفت و است مگر که عیب چگونه توان بیاد
عیب و علت در مقام است می نامند آن حق حقیقت با عیب و علت چه کار با است
ولی عیب مگر که این هیچ ادعای که سرگشته با کوپیان را پس گیر اندود بدل و جان نشود از عیب
کناه پاک و در زشتدن نزار مصلح بر می بد و میسر شود و در کارای او شنگ نباید آورد و راجه است
تعلیم از عیب

همین بون کرده بعد از شد و چنان ماییده بر سر آید و گفت کیست این بار وقتی که بار
بنای بدی بچند دید فی الحال بای خود بر سر مار زد و مار از بای جدا شد و همان صورت و لکن
از آن مار پدید آمد سر خود را در پای کرشن نهاد و تلاش میکرد نزد از آن کار که نمیک و مدار
از آن مار پدید شد و معجب ماند از روی بر رسید که چرا بچنین چنین و زیباتی و در قالب مار همان شده
آن نمیک صورت زبان بکشاد که سودن بدید هر نام من است چون بجام خوی از جمله بدید و آن
بق برده بودم هم کمال و اقبال و حال از دیگران برتر جای که از گرا عبادت میکرد روزی که من
از آن افتاد و از خود مال و اقبال و حال آن عابد را به تعظیم پیش نیادم بلکه از آمدن من جدا شد
تصدیع رسید به جای بد مرا یاد آورد و از آن سبب قالب مار من روزی شد اکنون ای نه
از قالب مار بد آمد اما بنشینم یا موس سر کرشن در حق من آن دعای آن حق شباه
بد بود نمیک خود که بدید کرشن افتاد و فرقه از قالب مار آمد آری طایمان حق بحکس بدی
نمی خوانند از احسان و کرم آن حق جوی مایکی ادای شکر که آری تمام در عبادت از آن در میان
نیاید ای نه خاک آن بای که بر نهاد و پس و دو تنای بزرگ و کرشن ان شرک و درون
حاکم و کوشه نشینان ریاضت کوش آرزوی دارند بدعای آن عابد میرکت پس ادای
شکر این نیست از من چگونه آید ای راجه ان بداید و بعد از شای و شایس نیاز سر سجود برده بر
سر کرشن جای خود رفت قدم و جمله کوب از نشینش تا دمیدن صبح بیدار ماند کارای
صبح و غروب بر سر کرشن باد آورده با خودی تقدیر خالق چون همین کرشن است شب تمام
تو آقا سجود بر سر کرشن بود است تمام کوب خود و در ترک راه گرفته مقام و منزل خود آمد

این را چندی سرکش از خانه برآمده در میدان میشت تمام با تمام کوهان همراه بود و کوهان
بی سکون آرام نداشتند همانجا آمدند برقرار سنگین بانبری لوانته سرود کرده میشت سایر کوه
و تمام کوهان و همه حیوانات و جمله جانداران پیش و پیچ و در عقب سرکش میرقصد و خفاچه سایه در
ناگاه سنگه جو دیت که دوستانه گشتند و پیدا شد تمام کوهان با یک گشته در آورده بودند
مادامی که آواز بانبری و سرودن می شنیدند از بخودی میزدند که مگر مردم در قید کس ام رمانی
آواز بخون رسید و سرودن آمد خود را گرفتار دیت داشتند و فریاد زدند ما را کشتن جز از ما گیر
که ما را دیت می برد و چون آواز شب از دور شنیده شود باید وجود این ازان استرجاعی هیچ نهان
میوزند الحاح کوهان آواز بخون کشن رسید و پس دیده و نزدیک سیده با کوهان گفت غم ما در خورد
که باید از شما رسیده ام قوی خیز که مقدر سنگه جو بود رفت اما کار بود که ملک است بر سر سیده مانده
و استاد هر چند از بیم جان این سود آن سوخت که زمار جان داد و آن آزار رانی نیت سرکش
یک نیت جان او از تن جدا شد مهری بی با آن سنگه جو در شربت طبع بسیار و درید با بار
از سر آید که حارس مال از جان غریب سر را با مهره پای و در سر کشن نهد که سنگه جو و خفا
کوهان مهره راه بلند و ادکفت ای برادر چه خوش است دلی بهات از آنجا با ذوق و عشق کوهان
و کولان را سری کشن داشته در برج آمد و ما بسوی چشم گذر آمدن سری کشن تمام روز در منزل
ما ذوق و طبع بانبری و سرودن همچو ماندن کوهان در برج تمام روز در یاد سرکش سنگه جو ای
روزی سری کشن تمام روز در منزل مان کولان کشن نیت بانبری لوانته نوح سرود می گفت سرکش
به پیش می بریمت جمله کوهان دوری نیست جدای سال تصور بودند طاعت استواران و در بار می

کلی دانست

کمی زمانی اندان میان برهات با هم گفت به طاعتی کردن و مضطر شده بی تاب بنزد
بناید تا انظار و رفتار و کردار او را یاد کرده خوشدل باشم و از فراق و دوری این مردم بهیچ
شده و مادر که او را مشغول شدند یکی گفت بانی هر حزنه طالع دارد که بر لب لعلی نشین
که بیاور آن کام دستان سیر میسکه دو هفت جوی دوست و بر بری که دستان برسد
سر آمد بخیاران کرد و بهین که بانی سری مدام در آن دست تا از خود و آدیان کریم
و پوتها تا آن شان و گستر و گندرس که در توان می شنید و در یاد و بران که تا بیان میکردند
تا و از بانی سری قدم در پیش میروند تا و زمان که هرگاه آن انداز که بحسب طبعی معلومی بود
نشسته ننشاند اما دل و جان از ناپیش نوازنده بانی سری می رود و دوتها که تمام بصوت را کمتر
میشمارند آرزوی داشته که در آن وقت شرف و ناسود بخاطر شدم یکی میگوید که هر چند غم
غم خانه باشد چنانچه شادی در و اثر نوازند که هرگاه که آن دل بجز شنیدن آواز بانی سری مثل کل حاصل
کرد و ده ده چه فرخنده و چه شرف یکی میگفت ای سگمی حرف از ازل شود و دلش میگوید سخن
و و درنده و پرند و چرا میگوید ماده کاوان در طعن جردین گاه سیر که آواز بانی سری میگویند
از جردین بازمانده دندان بالایی میروند ان باین نمی آورد که ساد و آواز بانی سری کم بکوش سیدمان
که نزد یک سیدین آدم در سکه میگردند تا و از بانی سری در حقیقت شن و دیده می آیند از بانی
نشودن گفت رسول بخت کلاه و باکی بنوشمار در میان کرشن و جاید از آن است هر وقت که کرشن
کسی اجتناب شود بانی سری می نوازند و خود دیده در پیش می آید کار همان بانی سری است که آتش
بهین حقه سرور کرد و اینند و الله کار پیوست و شاخار نهالان که با شکار و مکر جمده اند

و در زمان بانی بدو ای بسید ماند و اگر نه خردار کسی نمی چید و کلهای و طغوز از جهان آوار
 که هست بر می خسانند و سارس و سرخاب بر لب میا و لکن بانی در شور و صفای اند
 ابر و باد از همان آواز بانی در حالت است که آید دیده جاست یکی میگفت من می بینم
 که سرگزشتن در بازی و نشت طغوزان هر کمال دارد ز مادر سر و کزن را باینده پیش و طفل است
 می اندام که با در سر و همون است یکی میگفت بر باد و باد و اندر و باد و یوتها و عاید و کوشه نشین
 و زاید در ریاضت کزن در عیادت معیود غرق شوند تا آوار کن بانی از جای خیزند چای خوراید
 از خواست میگفت ای کسی دوتها در سرک خاکست بهمانجا را آرزوی دارند که سرگزشتن بر آن
 بای می بند یکی میگفت سر چه از ما خسته دید دیگر میگفت عجب بهکاری خبر از باره چگونه داری
 و در فراق سرگزشتن اگر جان نرود و خیر شود یکی میگفت جان بدتن جلوه مانده است گفتا چون
 جان در خیال و مشغول است از بهجت بدرفته بخت نجات کوپان روز را آخر کرده ما خود را
 که اکنون آن در بای جانداران دست حرکت کوپان نهاده و ماده کاوان از هر طرف
 ماده بانی جمع کرده شد یکی میگفت سر اگر زن را خلاص دهنده چرا میگویند آوند بانی سر او
 هر کجا که کسی شنید بنده شد قوت پیش رفتن نماند یکی میگفت لعل وقت آمدن سرگزشتن
 شده است بیا بر راه او ششم سگند گوشت ای راجه وقت تمام سری کرشن بارام و کوپان
 در پس ماده کاوان می آید تاج پیر طادس بر سر و گذل تا ناک در کوش و مری در دست و دست
 نقاب حال مشکده و زیبای او بیند کان با حیرت میداد و کوپان معطر زده و فراق مجرود و
 بکنار در مجر وصال می چستند هر چند زلال دیدار یکبار سه دیدار می خوردند مستقی دل انان سرگزشت

کرد و غارتن شریف سرکشین افشاند و کلاه آمدند او بای کسی در ششم زین برکشید
و دیت در بند این بصورت کما و سهیلین بر کشیدند مردم از دیناه زین سرکشین و
علاکت شدن دیت مذکور از دست سرکشین سگید و گفت ای راه بر حرکت برکشید
از دست بلام داشت روزی بیشاره کنس در بند این بصورت کما و آمد قتل کوه چنان رخ او دم
بر سر آورد که او شانه کرده می رسید و شاج بکار آسمان می رسید هر زمان بعد از زمین می رفت
وزمین را نشان کاهیده می آمد و چندان میفرست که حل حوانات بر می آمد خورد و در آب می
خوردند و او را بلای عظمی بسته پناه سرکشین میزدند و نام که از سر دفع هر بلای و آشوب خود
استعمال ازده نشان بود بر کدام نام سرکشین میخواند سرکشین از فراد و فغان دم درنده از سر طرف
میروی خویش حقیقت کار دریافت که اجل رسیده از دست نیم می آید و کداری بکمان درود
که غم نباید خورد و ایشان نباید شد خود بسوی آن راست نیم روان شد از دور مدد گفت
ای برکت آسیر بر تنال حقیقت ترا که بصورت کما و می کردی اگر ترا عارض می رسیده باشد پس من
من بیا تا علاج تو کنم از دست نیم خوشدل آید و بدو دل گفت که ای بن طفل موجب الای خداوند
میکنم در شکون نیک از خانه برآمده بودم که او خود در پیش من آمد بسوی سری کشین بر سر روانست
سری کشین مبارک او را بسوی خود می طلبید آن کاه و فریه نماندن شاج خود زمین خور ساخته بدود و نزدیک
سرکشین رسیده حواست که برود شاج سرکشین خوش کن بر درنده چار و طلق را بر دارد سرکشین
شاج از دست گرفته پرتو قدم او را در پیش خست و بچرخ تا سستی کاهی بکوان و در پس براند و کاهی او
نیز بر سر خویش در پیش می آید و وقتی آن کاه و فریه نماندن شاج و پس و پس بی زد کشت و بچرخ و بدید برین

و آن زمان سرگزین کردن او را بگفت ما تبار چتران تبار چتران و من و منی و منی
از نشانه کلاه او جاری شد و جانش افتاد و گفت ای کلاه چتران و من و منی و منی
در سرخی جهان رزوی گرفت دیو تبار از آسمان کل باران کرد که کلاه چتران و منی و منی
سرگزین می بودند سگد گفت ای راه زدنش ارشت نیم جمه بگفت بگفت رسید و بهار است
نار و بخت گستر آمده بود و میگفت ای کلاه چتران و منی و منی که ایستاده است نامدار را که فحاش
کننده ایندیو سگد و دیو است او را میسرند و جودا میسرند و آن در خرقه نواد را در دیو کی در است
به شک زوگشتی و خرقه جودا که عوض این بگشته شد و درام نرسید و است که از روی
تو ند یافته بخت تو در کوکل گشته بود ای کلاه چتران و منی و منی که ایستاده است نامدار را که فحاش
که در کار خوشش عاقل میباش اما بدست تو جفت ای کلاه چتران و منی و منی که ایستاده است نامدار را که فحاش
خزات نار و قوت دزد در خود کم دید هر رسیده نیم پیوست سگد و دیو کی را که قبل ازین از بند
خلاص کرده بود باز در بند جفت و گشتی سر در دیوان را طبعیده نیمی و دلفریسی بدو گفت ای کلاه چتران و منی و منی
ای تو و سعی تو ای کلاه چتران و منی و منی که ایستاده است نامدار را که فحاش
آن سری گشتن را که میسرند میگویند هر گشت که توانی و هر طریقی که توانی بگشت ای راه نس بخت
کسی جانور و شگ و شگد شک سگد و دیو کی را که ایستاده است نامدار را که فحاش
که مردم میسرند میگویند بیک بهانه ایشان را خواهم طبعیده تعویبت و فنون بهلولی آن مرد را باید
و خداوند که خود را آن کم زور اند من آید را ملک الهی پیادام پس جای بگشاید خواهم طبعیده و از هر طریقی
در دامن بگشاید و برای سندن نامداران دیگر که در دستار من اند جای بگشاید بسیار تادست کسی میسرند

(33)

در دست پیش در خانه درون درون شکفتن لعل که نه جان است نه دست
خبر داشتند پیش از آن در دوزخ دیگر و دست که بر در آن بسیار بر خیزد
از راه باشد تا وقت در آمدن کفن و کفن که با بدن در خرم و خوش در خاک
در خانه دیگر و نه در خاک است و نه استاده و نه در اول و نه در آخر
و شرط باید کرد که در کفن با تو باشد و درون کفن شنیدن کان که در کان کسی نیست مطلقا شایق
نه کار کان دست خواهند کرد اما نمی توانست که آن زمان جو زمان زود رنجی زیر طایفه
آنها باشند ای راه پس درون کفن هر دو دیده نگاه هر کدام است و دستار و کار گذار خوش
به از اگر در هیچکس نماند ساخت اگر در از خود طلب به تعظم بین آمده و واضح میارند گفت ای
اگر در دانا به قناس من در تملوت به حق بود در جهان کسی نیست دانش درین مرست که غفله
بر حال و انکال را میکنند و خیال و یقین من امروز دستار من نمی خامر لن های ایام کارش
و پیش تو دست کدای کشاده ام تو چه بستر نه ای که فکر داند من زود و بکش من را و هرگز
مادامی که ایلتان زنده اند مرا بیم عاریت خواهی اند و من به حمایت لبین غالب مرد و تان
همچنان من حمایت از تو خواهم پس هر من و شوم که تو ای آن را هم و سرگزشت با پیش من مبار
از چه کتب امام یقین است که اجل من از دست به دستم به دوکی است اما چون خوی جانداران
که تا دم من بطاح زین بکش از اینجهت تا تو میگویم باید که رام و سرگزشت با من و او نشد و کمال
و دیگر گفته بسیاری علی خوب خاطر در دام چه اول در جای جگ و نمک همان نیزه خواهد
و آن پس از این به دست خود طفل در اینجا خواهد گشت طفلان و پیش چو همان پیش از آن

اگر از آنجا سلاطین مانند کیلیا پیرت سر بر آورده است که در آنجا گشت و کار خانان و خانام
سلاطین و خانان و از دست چنان و تشنگ بهمان زمان بهلوتگاف و در آنجا جان جانان
ای که از دستش رام و سرکشش من سید بود و یکی را خدایم گشت پس از آن او که سر بر خود را
چون که حالی ایشان است از گشتن این همه دل من جوشید و مایالی و نسا و مالی در حالت عدت
حکمرانی خاتم کرد ای خردمند چه رسیده که بر می در شد من است با عقدا و یک خدمت او جانان و
و در دیر و ترس و مان و آن که دستدار من است و نورش در او ان خوام نمود اکنون ای از روز و در آن
و هم را که نام هر کدام پیش و گفته ام ز فیه یا را از خفقت کار اظهار خواهی است بهانه حکمت گشتی
شهرت باید داد چنانچه من باید بدان بر دیار را با این بهانه بی ظلم ای راه بر حجت اگر در سخنان از این
نفس کشید لیکن چه بایده سرای و سپرده که بی بساط و کسب از خاموشی تا گشت ای تا حذر از آثار
اگر بدنبری دور قهر نمانی آنچه بدل من می نذر و ما تو بگویم گفتا که ترا چه باک است اگر گفت لیکن
اندر که بحر براق و در دست است و در او که بخواهد قدا بود در علاج موت عاقل آید به بگویم
باید جان نبرین را که بکشد باید داد و نام نهادن جان را در دست و پا زدن عادت چنانچه باید
بدین وجه تو هم دست و پا نیزی بگویم من مردم هیچ عداوتی سر و دست ای راه اگر در گشتن
رضعت یافته کمرل خود آمد و گشتن در محل جوین زنت ای نام منی زنت کسی دست در زبان
در خیال آزار سرکشش و ملامتشن سما بخا و آمدن بهر آنکه صورت طعلی و در زبان کوایان
از میان بازی سبک و گفت ای راه بر حجت کسی است لغز و دهان در دیار و در هر آن
برای کار خداوند خویش خویش وقت گرفته است از این شجاعت و در بری تقدیم است و می یزفت و

نه نهدی و نیز می گفتم از آن گشت دل پیش می نهادن ایرش مانند ابر کوه میطر در می آمد و سر می خشم
بچون غصه او گویا که از ارکان خود خواهد افتاد و هنگام افشاندن کردن آن مانند خشم
و یوتها از دیوان در هم رفته خود را بر زمین می انداختند به چش حساس میکل بند را بر می انداختند و سر
مردوزن و خود و بزرگت آنها بر سیده قنات آتشکار ایستاد هر کدام خود را که گشتن در دوزخ می که
کسی را سری از من بدید هیچ نرسید بار بار ویران خانه و طلبید آن خوف نهد آو میان می کشید
حیوانان سوی گشتن تر و روشن تر و بک سیده هر دو دست بالا برده بر سر گشتن زد و گشتن کشنده
کسی که گشتن هر دو دست می را بدست خود گرفته مفاد چند ترکان در پس حجاب او خود افتاد
رمانی که میبوش آمد نازد و دیده درین او نموده حمله آورد که گشتن را میان هر دو سر گشتن یک است
حقیقت گرفت و دست دیگر برین او افتاد چنانکه مادر سوارح ماسانی در وقت هر چند کسی با هر چه
رود که در وی بود و بدان خود نیز میوه ای کار نکرد و دست سر گشتن تقدیر و توانائی در زمین او
چنان در زنی و پنهانی گرفت که نفقه پادشاه و پنهانی کسی انداخت چون راه نفس در بر نماند عاقل
و مایل گشته بر زمین افتاد شانه ای شست و دست و پا زد و گفت شکم او مانند دانه
هر دو تنائی بر قید جان از قالب جدا گشت و دیو اما از آسمان کل باران کردند و میانی شستن می کردند
امانه بر کسی بر کشنده او ای را بعد در آن وقت از آنجا آمد بعد از سجود در پیش سر گشتن و دست
نیایش می نموده و مستانش می کرد ای مائیه کسی از دیوان دیگر نماند و زود دست بود خوش که نمود
ای گشتن آتش را بر هم بر میسر خود هر دو یک گویان می گشتن که گشتن بر گشتن از کار چنان بود
و سلطنت و سلطنت و پس با دقت بر سر ترک و بان و دستار خوش و در نظر مرده و پنهانی

هرگز این سر را به گشت سجود من با وادای دین و مال نیندھم که فای سراسر پرده مسندین را که
 ناز من جدا نمیشد و میره از سر جانوت خمرای نشد سجود من تو با دای کلنا بهر چگونگی کند
 کند از بس سرب روی جرمسند و دنت بخت و سیال را که بجان کرده حای است و شرم حای
 دل که قتل حای هست سجود من تو با دای کلنا کیو کرد و داری پانده و آن که سر او را در این حای
 و شرم دور کار در دریای شور نما حوای فرود پسند که من تری میارم سجود من تو با دای از آن
 ناز کردار استقال در خیال بیان نمود و بار بار سجود کرده بر خفت سرکشن بجای حودت
 سرکشن سحر انجام کار قتل کسی در عذر این آید سیر کوک و کلان آن زور شادی گرفته زور
 سرکشن ناگهان درین رفته مادی آنکه بجای بر ما خفت یعنی مگر خشم می پوشیدند و در کار
 نمیشدند اگر آن جسم بسته می از از بهمان شده گرفته می آورد و در ای حای می خشم می بستند آن را
 سوم آن سر و خفت در ای می شد در میان کوکان بر یک طفلان جاری در آمد و مگر او
 نگاه نکشت مگر در ای می از کوکان بر می بود وقتی که طفلان برای بهمان بهمان می رفت
 و در آن سر یک یک ز دیده می برد و در عا کوه نگاه شد و یک سر فوق آن نگاه
 بر در غای نهاد و خود با آمده در باری مشغول میشد و طفلان بسیار در می رفت و در باری
 که مانند سرکشن است که یک به این آن رنگ کهن را خست خود گرفت او شده
 شکر او گرفت و بر زمین برت هر چند آن بر کوزت خاصیت نمی کرد و شنبه بر یک اصلی خود آمد
 اما بر نمی که هیچ یکی حذر در عیش خلاصی نیست که حار در میان حای در روز و در وقت
 بعد از مقام او کوکان از حای نهان کرده او برین آورد و در یک سر به که شمار از آنی که مرده

نهان

گنجه‌ای نقد که طفلی در میان ما بود وقتی خردار شد ما را بر او نهادیم و در آن گنجه‌ای که در آن
 که ما را در غار نشاندند سسلی بر سر نهادند و ادری را در آن فرود آمدن می‌دیدند و سرگشته سلامت بخانه
 او می‌رفتند و با حارت گشت و در نزدین بر می‌آوردن و ام در سرگشته و خورده‌اش شایع می‌بود
 و وقت سرگشته و دایم سکند گوشت ای را چه بر جهت گستر و ریخت گشت و روانه بندران گشت و مایل
 خوش بود و شادان می‌رفتند و بدل می‌گفتند که نیست ای بود و در عرسله کار نکند و در روز
 بسیار خست کرده ام که اگر روزی در نزدین گشت و سرگشته گشت و غایت گشت که چون من در خانه
 عفت و شهنش بود و در روزگار دوری بود و فضل در گم است و سرگشته گشت و غایت گشت و غایت گشت
 معی در خلاصی می‌بند و مرا هم رافت و او بر گشتند و در از نگاه و غیسان پاک و حرامت خاک
 آن پای که بر ریخت گشت و در خلوت لیسان و عابدان و صحران زیان می‌گشت من حرامت زید
 گشت من چاه حسان و منکی با نوز که مرا این جدت تبس و نمود خاک پای آنرا بر ما و پس و
 و منکی او گشت و او بر یک و ناز و چه چیم و ما بگشتی شب و در بل آرزو و از د خاک و کوب و گمان گشت
 می‌تواند که بخار خالق مخلوقات شرف و نباتات دارند شکون یک من نازی محمد و طاهر آری -
 از جانب چپ آمده و مایل بخانه شریف می‌دانم که خاک پای سرگشته شرف خواهم شد ای جل صورتی
 که مشاق شوق بهای بر کاغذ نویسنده می‌بیند و در صورتی که چشم خواهم دید و بگویند آنرا که بگویند
 دوست اگر با کسی است بود و چرا در ای دل زمار در کار او شکست میار از هر دو دست در این و برای
 ما زین چنین گشت و در وجودات و خورفت گشت و گشتند اما پاک و بی بیست لغت است و یکس را بر نه
 آفریده و شکست و بنده نهان و آشکارا تو بنده و گشت خوی چون است که تو کن و در جو کن و تو کن

و دل بند است آن دست بدان و کولان بر ما پیش و اندر به بنده عالمان است و شکست
تصدیق مدای که دوست اید لایق و نادیده از روی حرد و خفاست که عطف و نرمی است
و این که به سواد کمالی رساند خفا که قدر و ادب او از هر کس و دادن باید سید که تر از سواد
او از دوستان بالاتر است چه که خیال حصول شرف و رفاه اندیشه او می باشد یکدم و شکست
و ناسی اگر می دارد و این که استایش او میزند اید روی جوانان و نیکان عالم مایل بود
من آن روی را امروز خواهم دید و اول سحر که دلان سرنگون جویم که در میان برای حق سر و جانی
و این در شکر در مایه کان دوستی که آن بار موت را می کشد بر سر من خواهد داشت ای دل سواد اسکن
مرا فرستاده کن تصور کند من خود مسکین خد مکار و کم نیانی آن دناهای شایع اسرار از دل
آگاه است و فقی که من بر زود است بسته مرد دای آن کمالت قیاس جویم نهاد سواد است
خوش خواهد بود آن نهان افکار عالم و اعدا و نوبین عین حاصل خواهد ای دایال ترم من است
ای دل جان من چون بگل در دست و من از دست به حدیث توام و فقی که سر من بخاک آید
شرف نخواهد از جمله اعمال و کردار خلاص جویم است اگر چه مستن نذر کردار و اعمال و سواد است
برای ای دای غم دار که ترم من عدوت نمی خست من که در زنگام دست ملازمت مرا شوی و خواهد
مقبول نمرگان بر بزرگ در دست اعمال که به برگاه او آورد و زرعان و نگاه بکوت و من جو
خاک کون مقام غلامش و زنی پذیر شیشه است ای دل از صفا و آرام جویم گرفت سعادت
بکمال خفا به سواد از آن جهان غرت و حسد بر من خواهد بود نگاه من به مدینه است زانی و آن ملک
چنان مان دست و ناله نمرل خود خواهد بود مثل من در در چهار کعبت علم و کف ای به ازور

بچین انگاشت و انچه سخنها بادل خود نقشه به بذر من رسید حریفه بفرست و هاتن وقت سری نشن
 برای دوشیدن ماده کاو بخانه یک کولی نقد بود اگر در صحن خانه نداده نشانه پای مارک به زرنگه
 و جگر و دم و کول خسته و تو با که در فخر خود را به خاک آن پای نهاد و سر سجود برده بود نه اگر نور تو تهای
 چشم خود خست نیامدی و سرور زده بس که در سینه او کجبه برآه اشک بیرون آید ای راه
 کوچه چنان اخصای برای محبت که کنگره را دیده سرشار شدند و در سر ایشان که باطل خود
 می نمایند بدرفت اناطاع خود را می ستودند و مقلد و خاک آن پای را که اگر در بار با سینه و جگر
 دارد و نام تخت همان پای بر برده ایم بندگیان قد و تنان که آن دشمن بی آدم عصفت کان و شست
 دارین مادرانی است که بای شرف سری همگوان مشرف نشد هاشم در جان قتل دشمنان که
 و کانداز شده مادرانی نیست که در شرف سر کشن ندیده باشد ای راه سر کشن بعد دوشیدن
 ماده کاو بارام چون کل سوج بنی و خد ر بنی خندان می آمد صورت در پای انسان باکیاس
 برزد نبود و نشانه و هو جا و کدا و کنوان نه چند دست و مار و حامل طهار و خلوی کانی نام
 ماده کاو نقشه کای باز دیدن اگر در نیم کرد ما کوالان حرف زده در آمد اگر در آن آدم بر دمان
 بود که رادیده و دیده کای سرد پای سر کشن می نهاد و کای برای رام می افتاد و آب و ده اش
 جاری بود و سری کشن رسوایی شمس بر دکان کجا آورد اگر در می گفت ای سر سوی من اگر در
 مسکین و خاک و تلو سر کشن راه دور از ترک قبل خود خود می برون دست می کشیده که در دور
 سرور و دست سران را بر سر کشن آن ادیه بیای شوق و دست کشای فخر را شمس مانند از خود
 در نهایت همگوان یعنی گشت خدای کرد و بر شمس خود را چنین بهوشی کشند سری همگوان

اگر در اینست تعظیم بخانه برونه جای سرکانه و اندر خود کمر بستار و خفا و محبتش ای آن
شسته اند و در وقت شهر بزرگ میشد و محالست بسیار می برد و پای بجان می کشید و اگر
یکتای می بود و از حردان توایم و تو بزرگ می می هر چه خدمت ترا حوام کرد سعادت است که درین جای تو
کناه با عاید می شود ای راجه چند شستن و رفع قید راه طعم نهد و گوارا و پیش نهاد نفس آن
که شده و موی که پس حاضر کردند و قی که اگر در ز آتش آتش یافت نند داشت و غره ب
احوال می درنده حقیقت مبرای برسد که کنس برادر می بود که بچو می رسید بعد بود و دلکی جلوه نمیکند
ای اگر در اگر چه از صفای انجا خاطر نشان است که در حیات کنس دشمن من خوش است
راحت بر روی مردم بسته است و غم و اندوه و امان آنا برسدین رسم بها و است ای
اگر در در هر دیار که ششمار قضاات بود و بزرگی را بزرگ قضاات می بود ای اگر در از نفس
من بد بخوابد و هرگاه آن شام است ششمار خواهر خود را بیدار است او از خفا
چه گویم بلکه قضاات بر تو شرف دارد که بر خن جانی دروغ می آورد و ناچار است که برسدین
از اگر در سب آدمی او و او را بزرگ کردن اگر در که برای برون تو باش که گفت ای در راه است
سری کشن با انواع خدمت و دلدادی اگر در را خوارسند خشت خفا که او بدل خود یاد آورده
می آمد آن مانترهای آنجان برود هر که این حکایت اگر در بدل دجان خواندند قول
بگویند است که اینچه فراید شرف دیدار ما حاصل زده یا خواهد رسید سر بگرشن باز درین ارور
رفته حقیقت ششمار آدمی تا است بدید ز با طفا بن تو حوالی تا بانه دویدی و سر دریا
مانادی و اینچه بامی بالیت نه که بر روی عذاب و نمودار و گناه گیر بر آید می

۲۶
همام کوب و کوال خنده بر ما خنود و زبان بطنه خواند و از اخبار کنش دل میگرد که تر
تصویر دهم آما یاری نگران که اندکالی بچه صبح بصر مستود و شنیده ام که بسید یو و دیوکی با کانه و خند
نگاه شده است و بر میان کمان را از آرد میرساند بچه بی مریست از کشش شمشیر و دیوکی تل او
سر و پشت کار بر تخته خوش در پیش می آرد او و اندر مطابق نیت خود و خواست ای نایاب
ملقات نزد کان معقنات باید شود اکنون که از شریک آردن شما باعث سرور و شادمانی است
کجوبچه سب قدم برنج فرودی که حاضر مستافان جمع کرد و زکرو رستاده و متواضع و نیاز دارد
ای بکوان جفت کنش چنانچه رسم شریعت رسیده است به کامی که کسی نیست از در تبت مقام
مخلافی نیست نارد در پیش کنش آمد و بود از خرواقی خاطرن بود که سرکشش را بر بند و خود را
بدان پسر رسد و دیوکی است از آن وقت او صبح در فکر بدشاست و مرا برای آوردن در این
و رستاده است اما من از خدا و ان در گاه تو ام سرکشش بکانت ام نگاه آرد و تو برود بعد آن
بماند گفت ای پدر اگر در بنده که در جادوان است میدانی آمدن این چیست بچگونگی کنش مرا
طبیعه است ما بران در اینجا تشریف آورده است که مرا مارام همراه خود و بر و لایم است که صحبت
همچو زکریا پیش کنش مردم تما بر با کوب و کوالان روغن برود و خلوت بسیار همراه که همراه باشد
ذل من قل این محو است که کنش را به شمع خوش که همراه تا که در خوانم دیدی راه ازین بکوش کن
خبر تمام مرجع انتشار است که سری از من و او به همراه ایشان شنیدن این اخبار بر کوب و کولی
که نگاه خود متحول بود و باز ماده شمس و پریشان نمید و همه بجا به خند جمع شده از دل کویان مردم
آه عزیزی بر آمد و رفت و دی کویان نغمه تپش و حال آنها ششمنی کمال رسیده ای راه و حال

سکومان حکوم بحر نشینان اخبار دانه شدن سرکشان بجانب تنگ کوهی زیور خود
شکست و یکی مانند نقش و لوازنگران ماند و یکی مثل داسکست منو خود و یکی دست بر سر
و بهیفت اکنون آن کام کوش من جدا شد و یکی مکلف کرد در دین و دینار و دینار
شادی دست جهان حاصل شکست الحال در خوابت و یکصد کلهای مراد و امین
میچشم اکنون از خادواق و امن یک جدا شد و یکی مکلف بیکه نگاه او دل و جان با
آدمی است الحال مفید خواهم ماند و در بزرگ و زن مرد و برج بای حای که بر او در حد
سرکشان شکست و جمع شده حرا و در شان ماند و آب و ده ایخان گرفت که با بگل اوده
و با خود می گفت که در هر دیار که مثل کس شیراز شد بحال خلاصی امر و اسودگی است ای الزور
رویه گفته با ما کرد در پیش او خواهد آمد ما با قادیانیت میگویم که اگر ترا با ما نمی بود دانا را
با سری ازین جراتکارانی می بایست که با جمل خوانده می بودی آری بدتر از ترک در دست
بهرشته ای بخای که داخل دران مارا که حکمای غیب و عجب باریک او دست داد و ده
بار گرفت بگریه بسیار این بدحال خواهم گشت ای بد با تا ازین زشتی که با ما خیال داری
نام بد تو در جهان انتشار خواهد یافت یعنی که نام بد از لباس بزرگان و دست یکی مکلف
در برائی میوهی کج نمائی که بر بها و سپس آرزو دارند از ما پنهان خواهد برد و یکی مکلف از در نام
تو دانسته نهاد از در در تو است بر مکی خد که یکی مکلف با آرزو به ملوئی همراه کلان بر
مبوجه است هزار چشم تو به سبب که ارا حال ما گشته است یکی مکلف زنده این چشم ما بر کلان
کله ته خیل و زیبای مملکت و بشام او زنده می بودیم اکنون کی او کله خواهد بود یکی مکلف
با با

۳۸
(۳۴)
ماید تا تو بر ما و اگر چه کرم و ذراتش از شرفیت کم از من هم بیز قی و جفا داری از سرگزشت
زنگ سیاه او دل را هم سیاه کرده من بی سکن نام قد حور از خودت کی شنیدم نقد جان ما
در بازی خیال او با منم کرم اکثرین جل بر پائیده است ایچکس من معلوم می سازد که نگاه هست و از نا
چوئی گیرد و یکی ملکست تحمل مایه کرد و عینک بنام بود اگر سری کشتن بپسند و جود است ما را بخوابد که
بانی می گفت آری بقول و تو اعتماد کرده مایه شد بانی می گفت بمان بنظر از تو چشم بدون
سرگزشتن است عامی نمودند مستجاب کرد و افسوس می بخازند که اگر کشت یکی ملکست که بپسند و از نا
دل او درین بیان نوحه بسته ای متهم می خواند بهای پیش مشه است یکی ملکست اکنون بر شوای سرگزشتن
زمان منبر را دلمانه خواهد بست یکی می گفت چه مقدار که ما و فاکره است که ما مردم خواب بپسند یکی ملکست
که محبت بند این بر کشه است طالع منبر را دوری چون است که سرگزشتن دل از اینها بپسند یکی می گفت
این اگر چه ظلم میکند چنانکه نوار از دهن گرفته روز ناگه کسی کشیده بگیرد که نام زیر کی و سوختی است که مایه
آتش دیدار سرگزشتن را از آن آب جدا رخته در ریگ معارفت می اندازد مکرار بیجان شدن
با اولفع می رسده شد درین کار بد او نیز نتیجه نیک خواهد دید یکی می گفت گناه اگر در جری است
دردنای بد ایچکس من آمده است یکی می گفت بی عقل و نادانی اینهمه کوب باید دید این مقدار اگر
نمی گویند که سرگزشتن را جرایسری می می گفت از مهاجرت سرگزشتن ما را در دست باستان هم
یکی ملکست سری کزشتن ازین زبان اینهمه مذکرده است سوال البته می گفت یکی می گفت
سرگزشتن را با ویرانی دل من چه کار که سرگزشتن خوشتر است و جسته مالای از این نیست اما حجت
به سلوان که تا حال از او در زبان نداشت یکی می گفت با حیا و نیک ما را چه کار و می سرگزشتن

چون دست گرفته نگاه خواهم داشت و یکی گفت راست می گوئی هرگاه دل
من در وی باشد چگونه رفتن دریم دیوانه محبت را با شرم کانیست کار ما نیست یکی گفت
شهر با ملک جان ما او بود احوال می آید و خدا را هر طرف خواهد می گفت ای سگی آن
نشان که سر زین در بازی و نشاط بر اس دست برین من و تو دست یاد داری که خانه
ای بودی که ستمهای بیکوان و کاروانت با وجودش کرد و او را دم پسند می گفت رام نمیدار
سوراج مار تصور کن دیگری گفت ای دای من تاب جدائی ساعت و خط می دریم سبانه
رفتی چنان سر حرامم بر روی ملک رفت سبام آن و حیده نام از بین جانم می گوید موسی
گو که آلوده چه زیاده ای در است و آواز می گوئی ما را بدوش خست ~~مطار~~ مطار معمار مر راه او
مشاید آن وی ستاری حلقه جان را در خود بکجا میدهم انصون نگاه خواهم کرد یکی می گفت
دل ما حوکرده آسمت دیدار او آب حلقه و لایکی سیر حرامت نسکند و گفت ای یام
بهنگامی که تمام نوبان سخن مهری رسیده زار را میگذرد حواشرم قید در آن سماعه
بحال بد گرفتار شده بار بار و مورد کوبند ما موسی گفت در آنوقت کار هر طایفه جز حرکت نیست و حال
بهر شمر و نهال شما بحال بود که از پنج شاخ حرکت می نمود اگر باز معانه احوال نوبان کاکش و خود را
فراموش خست جیران و نگران تر از انسان ماند زو نیز و مورد کوبند ما موسی میگوید که مانند آن
تاب دیدن درد کوبان ندارم ما بدو که حور شد که استعاج سر سبز نهاده بود سر سبزین با سر سبز نهاده
روان گشت نند و او بخت و دیگر کوب لال روغن میزد و خواست در از راهای کلان انداخته و کوبند
را چه بر محبت سید که ای کویا سخن اگر در این هم درد کوبان بود میسر بود و کوبند که در آن وقت
که در آن ایام

[illegible]

[illegible]

نام کمال کمال خود است ای راجه اگر در می گفت ای سکهوان آدم و حیوان است جهان بهر نیت خدای
 نیست دارد معنی بر جو کج و نمون و ستون و آن بر سه عکس کلی است فایده تو از ادراک
 خواص سرفست لیکن ترویج در هر حالت چنانچه بر توی در هر حالت خون بر تو غور شد و در دور
 طرف بر آفتاب که طرفت بشکند آن بر توجده شد و می رفت که در کانی کمال آن بر تو
 که شکست است همان طرفت ملین و چه سرب آتیا نوی می آید آسمان برست آتش من
 و در جانب دست و در پای بهشت کم است و زمین پای تو از اینجا در نهال می بود که استخوان
 چشم تو آفتاب و ماه تاب و چشم تو شب و در چشم تو است این سیرات رویت نمیکند و حسن
 از زمین به در فاسق محمود من تو باد ای پر مهری عالم و جهان در شکست چنانچه در یاد تو آید
 پس تو را تو می بگر تو را تو را تو می کشد و دست را بهشت و بریت باجه که کج راه از روی
 و تو را دیک ز بر زمین نهاده و در دریای شیر مهابین سیر کرد و نمیده مسکه مراد خود را مراد و نه
 هر نا کج که زمین را در نیال سر و دهقان خاک تو از اینجا بر آورد و بر پلهاد و دستار ترا
 که بر ناگس آزار میداد و سرشک و لب تو در امن و امان نگاشت کوه قبی بول را در ملک
 با مال شمشیر ماری بخشد و آتش بر پیغام نوی که جنگ و داری بر گستران تمام سرب و نسل جنیان را
 از پنج بر کند و آن را نام نوی که رادن عالم است را قوت زدی و با سید و و بهر و بر من و آفریده
 و تو را تسبیح من با تو باد و بهر بر بخت پرست ای سکهوان سحر بر من و آفریده سید
 اگر در چگونگی است مسکه بولفت ای راجه در جلد حادان از دو سو و از هر دستار سر بر من بود و درش
 نیمه دلی ساکن بود و روزی نموده و از حال استقبال و ماضی نگاه بود و چنانچه مادر در کارا که سر بر من

در مقابل کار خود برود و بیشتر مان کرده بود و چون که بیشتر گفت و گفت که این مرد
 اقامه حلقه آدمیان و دیوتا و دشت را در بود و مطیع خود و دوشی و چهار است که در
 خود بدرفت او را و کلانی که خود بدشت قدرت است خود من بود و قدرت نه عقل کلانی
 قطع نظر از تو میا. دیگر که رفتار حریف و دیوتا می کلان که بر ما و اندر ما به اوج است رسید
 و سر یکی کشیدند تو به موه و ما یا دیشتر و کرده شما می حال آدمیان کرده خود تا شای می یکی از
 مدد کات و محبت شما مانده در بحر تجلی تو غرق است لکن مثل آب می است که از نام خوش
 چرا که برای می هر سومی کرد و در چنین عاشقان تو از گنه کار تو خبر دارند و خبر از اندای نام
 من در پناه تو ام کرم و فصل تو که نار و در سر یک سبک حریف من هم به این باش و در می
 و دانه می بخش ما بد نام و به هم را اما چنگ که آسرون آمدن اگر در آب و در میان می نیست را
 سکه و گفت ای راه وطنی که اگر در شش میراث شد و می آن تجلی که میدید از نظر عاقل
 محتر و صحت از آب بیرون آمد سری که تن گفت ای تات بجانب با بار بار میدیدی
 و در آب غوطه چون مخدومی و از حال تو سر یکی از چه طاعت و تو حیران طو حرامی
 کرد و گفت ای نانه اینهمه راز است که مرا به اوجات رساند و سر که حست از چه من بوده ام
 تو میدانی زبان مرا یا رانی است که شرح دم فازی است که تمام عالم را در خا داده و افسون است
 که جهان را در خوش است و در نجات تو به حیران و به نیتان عقل اند از من پرس می شای بر یک
 که بنده و کاه تو ام تو انای ترا بخود من با در سر من تسم می نمود و گفت اکنون از غسل فارغ شده
 که بیشتر بد رفت از اینجا رو انداختند چون نزدیک شهر رسیدند و تمام در پیش آمد که هر کسی که در راه

بساتین گلزار و افیس مجور که کنس با حسن طفلان دشمنی دارد اکنون که اگر در بقیه آورده است کنس
خواهد شد اگر در مردن شهر بقیه را بیک نوشته است اده کرده اگر ام گرفت سرگین با کرده
که الحال تو بیشتر مردن می نیام اگر در مردن دست به عرض بود ای بر سر از خدمت شریفش
در اجراء در بکنی مگر اگر کنس می بیداری من خد متقد جانب با توام از لطف و مهرانی ترفیع آن
که اندیش در خانه نده که دوستی است بگذرانی ای سکون در بر خانه که نام بر خوانده شود بطلد دنیا
و بر پیامه صفت بخانه که گشت که هرگاه تو بخانه ای تشریف فرمای بزرگی آن با شرح هم بر کار کن
از تشریف بردن و سر غلبه که در بای که بل را سردار یا مال بود خانه را هم نسبت دو جای که سری ماکو
بخواند خاک انجاء و تو تا واد همان مرد میره و سری نهند که خاک بای نسبت بهاکت
برای غلامی شرف خان خویش بجه در جبهه شوار آورده کرده در جهای خود نهان است آن جای
سجود من با و سرگشتن گفت ای اگر در این سخن مرا معذور دار اینست بمن جانیه مردایش کنس
می نیام اگر در بر خدمت سرگشتن در شهر آه سری سکون با میسر دهند و جلد کوب و کوالان های که
استاده بودند شب بهمانا ماندند سکند و گفت ای را به چوین شب بیامان رسید و صبح صادق رسید
بهمه کس بکار خدمت خود مشغول گردیدند سرگشتن بجانب قهر امید قلع بلور مصفا نهاد در راه
شهر محبته از طلا خام بودند و دیوار جوهر آید از بکار برده بودند غرقه و در یکهای به عل و الماس کردند قلع
خندق عمیق بود و سواد شهر در میان زمینی است طوطیان بر طاق و در و قبا و طاقوس مرد و زن
در جوش معرکشان بودند و کوتران با ماده های در شاطو صحن و بازار و کوچه ها از گرد و خاک بباران و عکس
از این تاباک نیک صفا بد بو و بگری می نمود ای راه چون خورد و نرسد از شهر از نشین

کارهای عظیم و بزرگ را در این خانه برای دیدن ایشان سرور گرفت بعضی کلیدهای
و جعبه‌های برای شکون نیک در دست گرفته و همین آمدند سرگزشتن با نجاتش بر سر شکون نیک
و پیش خانه را خوشنود و برق بر بامها افتاده هر کس در دروازه های خود را به افتاش و بارچه نفس پوشیده
برگشته اند و بعد از آن بزرگوار به شرم شرف کرد و خود را سعادتمند و این می باشد هرگز که خبر
کردن سرگزشتن شنبه بی تابانه و پابرهنه نشست و بعضی مرد خانه و بعضی بر بام و بعضی در شارع عام
آمده افتاده ماندند که هر چه شنبه بود و در پوشیدن پوشاک و ایتا حجب است مانند هر که طعام
مشغول بود دست در وی نهشته برخاست و هر زن که به سر خود شرم مدها و پیرا گریان بگذاشت و خود
برای دیدن رفت و به چنین شوق و ذوق هر که سرگزشتن را میدید مژه مژه نمی پوشید و سرگزشتن بخوبی
و شادمانی حنجره زبان و نظاره گنان و هر سواری نشان می رفت حاضران وقت در حورس حش
سرور خسته ششم را تصور کردند و آن وقت بهره مند چشم بود و کل خان سرور غم محکم را آورده
بر بکوان کل شمار میکردند و معنی کل در خاتمان میبخت زنار داران نیکو کاران حش بخش
نارایل و بسیاری در دست گرفته پس میرفتند کام و بنگان را توصیف آن ششغنی ان و صا
بافت می کردند و میگفتند که در جهان کار نیک کویان بود اند که به یاد ارامی سرگزشتن منفر مگردند
و با فضایی خود رسندی میرسیدند ای همه در آن اثنا کاتبه گمن بارچهای نفیس و خاکی را
شسته و طیار کرده می برد و در راه پیش آمد سرگزشتن بجا نب بلس در دیده گفت ای شکون
نیک شده است بعد آن هر کاه گفت ای مرد نیک از نایبهای تو میری مرا و کار است اگر می
خود را از آید نیست بدان که از دادن بار نایب ترا نیک و در پیش خواهد آمد کاه خیم رخ کرده و بر
نام آورده

بایم متاوردن گفت ای خورده مال من میدام که با جان خویش دشمنی داری و الا چیزی که در خورتو نماند
 طبع نمی کردی ای نادان و زنده بن و میان میرزاده و بابان موسی بخت خاکی شهریاران عالم
 یا بنده یاری کنی که نام نفس دارد نه پست او بیل و بنابر بس که فردا در آن است مگر که او دم خندان خود میداند
 را بر سنگ تمام برود اگر حیات خود بخوای و دوباره در خند بوی ای راجه سری استن داد که بقدر نامی کاوه عصبه
 دوستی بر سرش زد که یکفر بر سرش نهادند همایان او بر سیده جان در گیر سلامت برده سرگشتن
 یار جهاد کرده یکسب دید بر چه خود کار دست خود پوشید و باقی را بر دم و سایر کرب و لان خود
 و آنچه باقی ماند بر طرف بریت ای راجه سهراب وقت خیا طی بخیار بران راه میگذشت خود در آن
 سرگشته شد یار چهار بقامت سرگشتن زرگی و زیارتی از آرایش داد و طیار نمود و متلافی نیست یک
 و کردار خود خلاصی نیست بیشتر از اینجا خانه ماعانی بود و سری زن بر او آمده هشتاد و باغبان و عجز و نیاز
 استقبال کرده طوطی شکله دار و حامل شقایق که برای کنس تیار کرده بود پیش نهاد و بیغم های داده
 پای سرگشتن بخت شستن جر دست گرفت و میگفت ای پر جوین من سکین کار و خدمت جدا و در
 بد بسوزی و برائی کرده ام نتیجه اوست که خاک پای تو سرنگه کشم از اینجا که گرم نم تو دوست و دشمن
 بدراج خاص ساییده بر من شسته مهران شود خدمت لغوا که سعادت کونین اندزم سرگشتن فرمود
 که ای زرت زبانه مرد نکند نوروز مای می باشد چوین تو سرگودا میر کرد و بر دارا فرود بخت تو در آن
 استخفافی است و آن شتی که نام آن بختی است و بر سر آنکه افروزی اولاد و صفت هر چه بجهان جای رفت
 آن باغبان که سودا مان نام داشت بسای هرگز نشن افتاد و زبان شناس و بخت نسا و سرگشتن اس که میرانی بر سودا مان
 نموده روانش شد و در راه بود و در آن شدن سرگشتن از خانه سودا مان دورش آمدن که با او

اورا نزد خود و در شدن خمی و کجی قامت گویا بنوع آن کار ساز حقیقی سنگید گفت ای صاحب رحمت
سرگردش از آنجا متوجه میشد گویا سرگردی در پیش آمد سرگردش او را از دور دید و با کوالان گفت که گشت
ناید بلبه یعنی کوالان نزد او رسیده اظهار نمود که سرگردی که من می طلبم او خنده و مزاح داشت و هیچ گفت
که آن سرگرد را من را با حمیده قامت چه کار بگذارم که آگاه خود درم کوالان خواهد بخواد طلبیده آوردند
سرگردش با لبه گفت ای سرگرد من تقریب این زن حمیده قامت را من بگری که چه زمانی دارد
همیدان که زاده از من خوی در نصیب است ای راجه گویا کل و صندل در دست داشت سری همکاران
با او گفت که این صندل و کل با من در دام بدو ترا بگری در پیش در آید نام تو چیست و چه ذات داری
و در کدام کار مشغولی گویا گفت کمال طایر نام من ناخدا هست و سرگردی قوم من صندل با صندل کلان
در خدمت کس عیده من است وقتی که از صندل و کل من راجه کنس را غنی شود و خوش شود می آرد و کمال
و فار جمل خانه خود می آیم ای نیکو دلا بگذار که دست من گذشته و میرود و شما و از دیر زدن من
کنس در شهری پیش آمده ای راجه گویا بر مان حسن ملکیت اما دال او تسلای در کار تر نیست و می آید
که اگر کل و صندل در دست من قبول افتد زنی شرف من باشد بعد از آن گویا صندل بپسیند سرگردش
در دست خود مایید و حامل گویا بخود رسیدی در کردن مبارک است و دستا و گشت آن دست
سری کردن ما را گفت که اگر ملا فی کار نیک گویا خمی و کجی قامت گویا دور کرد تمام آنچه
باقیه شد سرگردش می آید بکلیه دست کردن گویا گرفته و دو انگشت دیگر زیر زنجیر او نهاد
و بای خویش برای او گشت و بسوی خود کشید و به اندک فاصله آن کار سازی یار گویا از خمی و کجی
را می گفت که حسن فرمای تمام گشت بعد از آن سرگردش متوجه میشد گویا دست ملاک سری کردن آید

و گفت ای سکوان کی میروی هر جا دارم کمی دختی غشغی که در کون و غور کون مستو کن نه میست که در شفق
از آن کمی دخی را می بینی باید انصوان که من کتب طاهری لطیف تو زخمی دخی برستی درستی میل شایم
باطن مرا شرم تراست بخانه من قدم بجه فرم تا به اوزار کونین رسم ای راجه گویا در آنوقت در راه میشتی
که که مرده ای جهانم رسید سرگزشتی گفت ای گویا بعد از بدین نفس بخانه تویی که خاطر حور اوج دارا من گفت
بیشتر زوایا هر که در راه می آمد بهشت یعنی نذر و پیش سرگشتن می نهاد سری سکوان جای در بهشت
بر سیده میرفت دخی را نمی آمد یعنی مقدم و نهک سیده خواست که آن مکان را بر جادو کند همان راجا
که با شدت و براق تیر و تبر کند و مکان با جادو گرفته برگرد آن مکان بکای نشسته بودند مانع سری گشتن
و گفته ای طفل نادان کشیدن و بر تو پیش کن بر سیدانان زور دست دشوار است چرا بدست خود بر سر
درین لوا ایوهی بگذر خنده عام بر خور پسند و از اینجا برو اگر دغدغه گاش کشیدن دوری حاضر باش
را تا شری که اگر نتوانی کشید از جان غرزدست باید شست که مادر ازنده نخواهم آمد است سرگزشتن
البتة الف البتة طمان مثل حس شربت و یک شش گمان باشد که ای راجه از آواز آن گمان باشد
زمین و زمان لرزد و صدایش بگوین مردم با تال و آسمان رسید دخی سرگشتن گمان کنش نشیند
دانست که حاکمین باز در دست افتاده است زمانی که سرگشتن گمان شکسته متوجه پیش کرده سعاداران
صاحب تبر و شمشیران دلاور و دلیر که کاف نبرد می زدند و بقلب و دود و دیم بگفتند که کبریا و برید اما
همگی را با رازی آن نبود که دست تو انداخت همه کس از آن کاف غریب که نزد هر کدام دشوار بود
پنداشته که ای طفل آدم نیست حل بران کردند و تو تاست ای راجه درین کار را زودتر آخرت
و شش پیش آمد سرگزشتن با بر امان خویش شب در آنجا نذر اند و شر و معج خود کنش که کاف بای

که بدین آقا شده روزی خود میقتل گشت چون شب بخوابید تن خود را بی سرو ماه فریاد در آید
 درین دورا در سایه جوش و در پرتو آفتاب میطرش در آمد و با هر دو نیم آغوش و میگذشت
 و خود را بر سر و دماغین تیل و هم نشینی با بر نه میان و سر تراشیده بیدار گشت بیدار گشت همانطور
 صبح معانه بیدار گشت که خواب بدیده ام خواب بدیده برفت با باد و کر شکسته و دل افروخته
 سر در آن آمد و فرمود که بگفته شتی زود طیار گشته فی الحال بیدار گشتی که در مل زمان و سر نواز را بگفته
 آراسته جانور و مشک با تبار فلان جوش در میخانه در آمده و از طرف های دیگر سلت و سلت
 مسک کوس سوانی میزدند تا بعد از آن مادر که حبس گشت از سر و بار آمده بود و نه جای کجا
 خود که بیشتر تا زود بگذاشته بود و آراسته و گشت بر سرین گشت و در میان جوش
 در آن شدن سر گشت بگذاشته شتی و گشتن فعل است و گشتی تا آن را بر سر در و آره گشتن سلت و
 ای راجه چون شب گشت روز بیدار آمد سر گشتن نیز مانند خود و سالان سیدار شد چشم مانده ای
 درین تا شاد گشتی که این مستعد کرده مادر که گفت ما جانور من گشتی خواهم کرد و مشک در غور زود
 ای راجه چون سر گشتن از آنجا متوجه شده بر در و آره بگذاشته رسید چنانکه فعل است بر سر راه
 استاد است سر گشتن موی بریشان خود را بگذاشته و بار چنانی را با هر یک نیمه با فعل است
 که فعل را بطرف کن و راه بده و از خود را بگذاشته بسیار خندان فعل را بسوی گشتن اشاره کرد
 و گفت ای سر نشیده ام که زور بی پایان داری و از دست و از عطار تو بودم در گشتن بگذاشته
 و دستان مادر خود در سر گشته باشی به نیم ماین فعل که زود بر سر فعل است و در جلوه
 حکایت کنی این فعل است که این بوقت و سوار کارزار از جای می کشاید ای راجه ای این

سرور همه فیضان بود و آن دیار دور سرکار کنش مقابل آن قتل دگر نمود و هلبان بنا بر آن گشت هر دو
 یابی قیل را اشاه کرد و آن کوه سیاه مانند ابر غنچه چون باد و در آن سر می سلوان نگرید و نحوه بود
 و قیل اسقف بدرفت در بخت آن نجات بخش گون و مکان از آیه بسخر طوم قیل در است
 کهای در زیر پای و کهای ته دندان قیل میشت بنید کان را تماشای نمود و کهای سر کس خود پیش
 و قیل از عقب دهان و کهای دم قیل از قله خلی راه می برد قیل از غصه بر خیزد و دود و حله میگوید و طوم
 می افتاد قالی میفت از پس کش سری که بخش قیل عاجزانه خواست که در می آساید سر کس بانه
 دور گرفته بزودین زد و هر دو در آن لوارینج بر کنده می آید آن بدست خود گرفت و در دمی بادت نام
 ای راه مردم شهر تماشای آن غار که می خورد و سال قیل است با ناله که خود است و کهای خندان
 و کهای حیران میاید اما دال شاد می گشته خوشه که قیل باستانی بکافت و در زیر آن کس برای سخن
 آن کی گناه استاده کرده بود و نا خود می گفت کس گفتن این سیر خیال دارد محض باوه و باطل است
 مگر کس خود گفته خوانده ای راه مطره های خون آن قیل که بر دامن سری کس اعماد نه است
 زیر پای گشت مردم می شنیدند که زعفران خوش رنگ شده اند دندان قیل هر دو سر او را
 گفت سرشته درون آمدند حاضران توقفت با خود می گفت این سیر خور می نماید اما کارهای
 بسیار نزدیک است رسیدم که درین هنگامه خلل بسیار خواهد آمد و گفت ای راه میر
 کاران خبر بگیر که دارا که سیر نه و حیدر نامی گویند و دیدن زور دست را که نعلی بر بند کاکل
 و بر نهاد اندر اسیر همه ست و پندار بر خود عاتق کرد و شرف شهرت ایشان را بکار هر طرف
 خست کس حیران حال شدند لرزید و هر اسیدی رسید میخواست که از آنجا بدو و اما در تامل گشت

شهر و مردم و امن کردند و قیام سری کردند و هر که در آن راه افتاد تا جاده داران هر دو بار که بر سرند و ای برین
رفته و دیند و در سر گذشتن و نشاء شده غره بر غره ترزد و بدین حال فروزش سپرد و دیند بعضی از حاکم
دوین و دیند و همکار شدند و باید که یکصد چنانچه وصفت آن سیام صورت می شنیدم و زاده داران
دینم عرج او تار سگوان است و دود و دینا و غیره را که انسان را نجات و خون آن کوه کالی بار را از آن
بدانست و کوه کور و دین را از پشت خود و خود شد و بر سرش که آن بود و بار داران را که بکشد
همین سر است و بعضی از بدین کس تواضع می نمایند و با چهل هم معتقد گردیدند چنانچه نزد
سری گذشتن آمد و گفت ای برترند نو که و چاکر و در رضامندی خداوند خویش باید گوشه کرد و در حد
مخدوم خود جان بکار آید سعادت است که کس خداوند ما را برای تجربه قوت و زور و طلبه
میدانم که بقوت و زور خود کس را نمی شنود ام که کوه سالد را می حلالی و با کوه داران کشتی می کشی
در معنی پهلوان اکنون چه می کنی نامش کشتی کردن می توانی یا نه سر گذشتن گفت ای جانور آنچه تو
میگویی ممکن است و آنچه حشودی کس خداوند است باید گوشه همانان را نشانیدی
صاحب خویش مطلوب است گفتار تو نیز را که کوه داران نشی بسیار کرده ام و کشتی تو میسر تمام
در هر حد باید است خیال آدمی باید است تا بجز آنکه پسری و نا انصافی هیچ وقت بحکس
مرغوب نیست جانور گفت ای برتر بدین خودی و درین کار بای تو میسر شد و هم
اکنون همچنان استقامت خواهی کرد اگر چه قیل است را که زور نیز اریل شد و ایمان دارد
اما از پیش من جان سلامت برودن محال است و خواهی شد
کشتی جانور و شک را که من در ام که کشتی و رفتن پیش تو بودی و دینا کشتن کس که کشت

ای راجه خانچه جانور بازشن رد بدل شست و لاف میزدن میمان مشک مایه میزد و پس از خوردن
کس هیچ یکی خود را چون نمی پنداشت بگفتی در آمدند و دست بردست سر مایه روئیده مایه
فروغ بازخ و بازو مایه و مایه برای درشت میزدند و بوی و بوی می کشید و روئیدن تها
و مشک بر جبهه خورند که غالب میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند و میزدند
الهامی است بدین از کل نرم بود جانور و مشک در دل خود می کشید چندان روئید و باز روخت
یک جلد مردم ملاکت ایم از این طفلان نوحه است هر غمی در مملکت می بود و روز و رات از کاش
چنان است جانور و مشک میزدند و میزدند که بگذاشتن غالب شویم حاضران بخامری انصافی کنن
میگردند و حرف میزدند که با چنین سلوانان زور دست طفلان خود و سال را بگشتی انداخته ای راجه
از چه جانور و مشک در آن نمیگفتی که می معرفت بودند لیکن در عمر سلف عیادت تها کرده بودند حرکه
بهره و زور و محبتی خائلی او سرگردان و حیران اند جانور و زنجیر و سینه مرست و دست و ران
باز ران از جیب پانیه بود در جبهه و مراقب بگذاشتن مردم خاص و عام با خود پس نمی
که نشنید و چنین های نا انصافی مندا بسیار است که این طفلان مانند کل و گاو این سلوانان و پادشاه
که هر موم بدن مثال خار دارند هر که با چنین نا انصافی رود از پادشاه بشتن خانه خود حلق عظم خواهد دید
هر که درین ستمگاه نشنند مادون ستم نظام مردم نیک ملا بد و لازم است که خام را از طمع ناله اندازد
کوه و درگاه شود خود از خاک برود که در مملکت شکر بگذاشتن زور و خیر امان شکر نبرد خواهد رسید هر که از زور
زیان بخت خوش آمد شکر را غیب شود که ظلم می شده باشد حای او در جنم است ای راجه جانور و مشک
بقوت و غمزه نشستی و زور بازو قابلمی است و عا در دل آورده می حوست که از جای نمی توانی بگریز

محکم گرفته کار خود سازد اما کار گزشت سرگذشت هر جمله او را چه از دعا و چه از دست بازی ای که خطا کرده
در نخست و از قابونی او در رفت از بس حسن بر روی سری سلوان عرق بهر آید محکم
باقطره ای شبنم زیبا کی شست همچنان رام باشکشتی مکر و محض مکتب در سر مردگان
مبارک که این طفلان بانی کرده اند در بند فخر سمانی است طالع کوب و کولان و کویان را باید
که با و کاوان بر نشان می برانید و تا و از مکی بکنان با محظوظ گردانید و شیهه را با آن بخت
وزیر روح و بلا و حفظ و حمایت خویش امان بخشید و حظه طالع کویان را چگونه شرح دهان
عبادت که معبود از خوشنود کرد و در ریاضتی که سخت تر از او نباشد کویان کرده اند که شوق و ذوق
چنین دلبر در و ان نشان اینها نیست پیران بود که تعری بوجود آمده از کار کرد کار عجب
بعضی مکتب که رحمت بر کفن که لطیف او مانده بدید از شرف آشن جدام بهره کشم و الله اعلم
کی میسر بود بعضی مکتب هر جاندار که در برج پیدا شد است بقیاس من بر دیوتا شرف دارد و در آن
آن در جبهه آن مردم دارند و تو را میسر نیست شنیده می شود که بحسب طایفه هر یک کار و با وجود شرف و در آن
آمال جان مانند سایه عقب بکولان آحایه بار بار یک سهانه بخانه قد می آیند و هر بار او که
سرگذشت برین می رود قدش بر دیده کویان است و هنگام شام که باز از بن نجابی آیند کویان را
آینه تها تها کرده شادام غایبی دارند ای راجه سرگذشت در راه در دل قرار کردند و شکایت کردند که امروز
کفر با اینه می کشم مردم ستایش گزینم راه می کردند و بسوی و دیوئی در حق حقیقت را در بند می شنیدند
شفقت پدری و مهربادی از هر سر فونی شان شمع دست و دست و عا در گاه خالق بخل نشاده
که به به پناه نیست یا ذوالجلال پیران من اگر امروز هست مانده است و تاش تو بجای آم و خود را

طالع فتنه شدم به چنین هستند تمام جسم ایشان کوشش کردید آریاچه جوایم سندی را ای راه زبانی که
سری کوشش در کشنی دست چانه را زیر لعل خود می گرفت استخوان عنت او شکست جانور هم در غصه
فرارون می کشید ز پس غضب که از او بسیار است دوباره هر زوریکه در خود داشت حمله آورد و پشت
کرد که بر سینه سر کوشش زد سبکد لو گفت ای راه به حکمت این همه زور و قوت که جانور هم تمام
صرف نمود بر میان مبارک سر کوشش پیش از ناد موی زبانی پشت بعد از آن سری کوشش بر درو
جانور گرفته کرد و سر خود کردند و چنان بر زمین زد که همانم مرغ روح او از آتشانه قالب بر و بر خود
را با شاح خلاصی شست در آنوقت غیر از موی سر جانور یکس تا ده خانه ای راه جانور سخت بارو
سر کوشش مثل طفلی که مورچه را بکشد بجان شست همچنان رام کار مشتک انجام داد و وقتی ارجا بر زمین
بسی از زید و جوان از پس یکدیگر در شستن سر و پهلوان نامی سر کوشش مارام و کونلان را قصدین رفت
بگوئالان زبانی میگردد که مبادا هر پس دیم کوزند ای راه از کوشش جانور و مشک خرنه هم با تادی
از پس بنیادی و قلع غریب از هر طرف شود و غوغا بر خاست یکس خوش نیاید به راه تنهی و خشم
مانع آمده باند کایان خوش حکم درود که کیران نند را بهر سانه و قدیر که بدر نروند باید گرفت و نند
بکشتن واجب است و بسید یو و یو کی سر او را قتل و او کوشش تا نمر باید شست که در حمایت انسان می
هنوز کوشش به چنین باده سرائی و اختیار بود که سر کوشش بسته بر سر کوشش رسید ای راه در دین کوشش
بهت و عقل کوشش یکبارگی بدرفت تخر و حیران جانب سر کوشش می دیدنخ در دست و تیر و کمان
پیش او بود اما خبر بدشت و موش ماند سر کوشش بیکد یا تاج او سر او کوشش ترافقه و موی سر او گرفته زبانش
هر چند کوشش طبع و دست و یا خسانه خلاصی فیت سر کوشش همچنان او را کشیده اندکی راه نادان کوشش

حالتش از قالب بر رفت و غیر هر گه جهان گشت چون او را در من نشینم چه خواهد
در یاد گشتند خود میانه عمر او بدین فکر صرف گشت وقت جان دادن خیر هیچ صورت با گدا
و گنول و چکر و سنگینه معاینه کرد ای راجه کس نیست بهادر و شجاعت پذیر و بهادر و عقیقت گزین
و دیدند مله در وید که آنها از عقیده پیره می آیند سهل و سهل یعنی قلعه در دست دادن که برای مله
زفت و در پشت کس را یک حالت گشت زن گشت و زنمان برادران او بر لعش مرده مار وسته
موی سر خود ماران دادند و سینه را بنفشه و مال ساختند و آب بده مرده شوی کردند
و با کجای خوداری در وصف نرگی او می نمایند و خوان در و آنرا کجای خوداری رسید می
ای ناله فلان که آنرا و سپایان تند رفتار و مال کجا بسیار را که شمشیر گنجی و بدرد نامی
لی تو کمال تنباه کلوز خوانم رست برود و قوت در جهان مقابل تو کسی نبود و شکلی بخت ما
بهم رسید و در محافل و رنگین تو که خواست و مسند علی ترا که خواهد آری ای ای محواری
و شمشیر ترا که خواهد که سرگشتن را از زریه در زاری آنها دل نهرمت مهر مالی آورد گفتند قد تقدیر
تبدیر نیست که کی حاصل فایده نداد و وقت تکلف و مسکاف مرده است می باید ای کام داد و سرگشتن
بعد کفن و همانند آنها حای که بسوی او دیو کی در قد نوبه غم آورد چون در انجا رسید و وید
سرور پای پر و ماد نهاد هر چند رسید و سرگشتن سرگشتن با خود می نشستند و سرالای خست
و حیف ای بد و نرنگی آن سر که بسوی او و در آرا بگشتند و بخت نماند و بخت
پس آمده از و بخت که از هر من شمشیر آمده است خیلی حالت ام ای راجه در آن
سید و بهی را و انش کمال ریزی شد که سرگشتن آن فرد عار شد و دستش او را گشت و دایه

هر که این حکایت گشتن بدل جان بشود و باو کند قطع نظر از تمام حکایت قلیل مکتوب و
 و زندگی بدل او در آید رفیریم و غم غای و پیش او بیاید و سالی که چهل و ششم راج واک
 او زمین را در خشت و در آن سد و سخره کوب و کوالان و زمار و دوزخ و زشتی را برای جوان
 علم بن سیدین در ادبی و زنده سخن پیر زده سیدین را بعضی کور و چنان سکه و بخت ای
 به بخت چون بسوی و دیوکی را در شش سالی بهر سید سر بکش پیریم و شش سنش و نمانش او در
 سر بکش چنانکه در کتب و سید را بر آید و شش سالی بسیار انجام دادنی است این هم بود و
 ناز و غفلت غرق شد بهر پیری و داری نشان جویند کفای نام و کفای هر که نماند و سر و خیم تنای
 و نامحیت از دیده ما بر خسته پیر و مرد و برادرش سادی سر کوش ساخته همکف که ای تاتای مادر چنان
 از پیران خود طمع آن دارند که با عفت بودن از نهار حجت کردند شمار از حسن بود شدن من و این هم غشته
 بهم و رخ که شست و ایام خوردی پیر که بازی و مادر و پدر را از جلد سادی و سر و دست نشانی سر و پیر و پیر
 نند و حیدر ما بود و بایران به خود آمدن غشت میدانم و پیر سر خسته سعی و چند نماید که تلافی و محبت و زور و
 اما برادر بعهده آن بر نمی تواند آمد ای مادر و دیوکی از هر مادری که فوق برکت پدر و مادر و در زمان شغل که هر کس
 را سر و در روزی بود تمام عمر و خدمت مادر و پدر و صرف میکردند تا نام سر کزان که سر پیر لادم او ای و الله در کس
 قلیل از دست ما چه بود و هر که جان و مال جز را از پدر و مادر و پیر دارد و در حلال و حرام سرخ روشد و در آن
 قوت او از گوشت خویش من آید و یکم سید از نتایج زندگانی انفس متع بر دارد که کس توانای و سعاد
 مادر و پدر و استاد و برادر کلان و قبل از خدمت با آورده از خود راضی و زود پس از ما به و قرض نماید و
 صاحب تقیر و هیچ کار ایم کین از آن که شفقت پیری و مهر مادری کمال فرزندان هر چند که زشت و خصال

(۱۵۱)

۱۵۱

در احوال باشند میان و شما محال است تاثیر امیدوار غفرالم سبک گوشت ای راجه رادم و نشان
بکین مقدار شریک و دشمن بسوی و دیو کی را دلشاد و میساخته و ایشان هر دو سیرا برینیه صد
و ده سال بران از جمله معصنات می نمودند و بار بار به بوسه و کنار سرانیه و نمانی می افتادند و خوشامرام بر پا
اوشان می افتادند و سرار پای آنها سر می نشستند از پس مهرادری سیرا پستان دیو کی جاری شد گفت
سرگزشتن بعد از خوش کردن مادر و پدر که شرح آن از خود و لغز بر دوش آماج سرداری تیرا و چتر سید اری
بر سر او کرین نهاد و گفت ای بزرگ بجای حکومت و سلطنت اینجا بس بکلیف بجای که بد عای نام
خدا پرست ریاضت گیرن خلافت بمن سر او نیست هر نوع خاطر خود را جمع داشته بعد از اقصا
سردی کن و هر شب که بخلاف اطاعت از حکم تو انحراف می خواهی در زنده علاج و تدارک بمن
بر رکان آسان پذیر و به که از قبیل جادوان سیرا کنس وطن مانوفه را که داشته و در شهر
رفته شد و او را طبعه با دکن و باج و خراج زیاده را که مقرر و معهود است اگر می خواهی و بگرفت و بگفت
راضی شوی راجه از آن پذیر و اگر من بخلاف متبر مشورت نه کار دشوار بود و سرگزشتن آسان
و گمان که از قوم جادوان مجور کنس جلا وطن شده بودند تا رانده آید و آن کشید و ساد و مانیه و دمای راجه
یا هر کسی آن دیال دین نده کر نامی تو جادو در مطالب طلبی و ماطی او به حصول انجامید مادام که مرا نشان
در مذهب و کوکل شریف شد پس بران نده و جبر و مانیه بودند و قبیله متبر از خرس و حاشاک ظلم
در شهر از دلق و مرد خنده و مردان بسوی و دیو کی شهرت یافت روزی سرگزشتن نده و مرشد و غیره
و گواهی این شهرت به عظیم من خود طبعه و باد به بروی انباشت و می طلب باید به نیت که می
از حال شفقت و مهربانی خود وجود را که با نام من لکار و بد چه گویم که از احاطه بیان بیرون در ایام طفلی بخوار

و چون من خواهم که مادر و پدر حق می کشد رده اند ایشان را کم اند و در حق خود تصور میکنم بعد از من
بطرف تند نموده گفته که ای پدرم تند شمارند بر من شرف باید برد و مادرم خسرو را تمام
کوبان برج را که بیعت است من بخاک خزانده بود تسلی و دلبری باید نمود و باید گفت که اگر چه طایف
جدایی در میان است لیکن از این که در باطن همه وقت بیاد تمام تمام در یاد من خواهد بود و حال
و ایستاقه سر من نقد و حسن فرادان طلبیده پیش منده نهاد و حضرت آنچه درین حال بر نه
و بمرامیان او انداخت بفرج می تواند انداخت و قوی که منده زبان سری من شنیده که برادر از سر حقیقی
تلاشت زاده است که چه جانفش در قاصد اما از خود بدتر گشت و گریان زمانان و حیران نشین
و حضرت شده روحان بر نه از من که دید و محسن حال نگرین و کوان بود ای راجه بعد چندی بسوی کاه
نیده فرزند از آن نشاند گفت که چون رام در شن از رسم و اطوار خود ما چه بران نالده ام
و اقیقت ندانم و از طریق عمل کردن و درش طعام خوردن و کرد کار شسته خوریم هم آگاه نیستد
میگویم که ما بشاد شمار به بران بوم چنانچه ما بهای بسوی همه زار داران حارثانده بسوی درما
نیک بودم شادی و مهمانداری خویش و از قریب انجام داد و آب تیر تنها طلبانیده مرا در کثرین جل بود
و رنگ پر دست آن مرد و بر راناروشانید و گامی تری آموخت و با دکانان بسیار و نقد و حبیب
بیردن از قبایس نقد و محتاجان نایبند و موختن کاتیری اگر کس با وجود عجز تمام علوم عالم حالی از حکم عالمی
نمواند شود چون بسوی معلوم که در او نمی رسد پس نام را در داری نیکو کار و عالم و کامل علم بشود
رام در شن را نزد او فرستاد سرگزشتن بیدار نشستن کام و کرده و لوبیه و سواد که نازد بهاری
لغی طالب علم است به دوستی رسیده بخدمت استاد زمانه نموده سندی پس بید و نشر و نشر و به و درم

و نهایی و بزرگ سکونت و راج نیست و سواي آن هر چه می دانست ما نشان تعلیم داد و سرگزشت
و اگر چه خط بر برای خواندن علم مدتی نزد سیدین ماند اما در حقیقت در کمال نشان افتاد و علم و هنر
و دست به چهار کلام را یاد کرد و سیدین تعجب نمود که تا گردان من در ساهای دراز بیک علم هم نمی خواند انسان
نام علم را بیک شایسته و به خود خانی از حکمت می دانست و هم در است این سرور در از فایس و خیال و کمال انسان
ای را به سرگزشتن از سیدین گفت که ای سرور کبر و در شندی بطور و آسپاد و نیکو بر همه علم بگرم و حقیقت
تو یاد گرفته ام اکنون خود و چنانکه ادای آن بر من فرض است هر چه خواسته باشی طلب کن سیدین نزد زن
پرسید زن جواب داد که در عوض خود و چنانکه پرسیده خود را که غیر ترانه طلب کن سیدین بچنان سرگزشتن
اقرار کرد که بچنان خواهد شد بعد از آن سرگزشتن با لقای نام بر سر دریای شور آمد و دریای شور بصورت آدمی شده
نموده آمد و بچنان گفت که سیران سیدین در زمینیت پانچ جن شکله که در شکم من است شاید سیران سیدین
در شکم خود نشان شده باشد سرگزشتن در دریای آمد و شکم پانچ جن بدو شکله اران برآمد که سیران سیدین
نهایت بعد از آن نزد مردم رای آمده همان شکله از نوخت در مردم رای خود حاضر شده سر بکده گذاشت و بخود
عرض نمود که موجب قدیم نمی خیرف که با نکت سر بکده می است از شاد باید کرد و سرگزشتن فرمود که سیران سیدین
باید مردم رای همانوقت آن مرد و سیر زده را حاضر نمود بکلم خالق چون همانم آن دو پسر زده و بچنان
سرگزشتن آن مرد و اگر چه پیش سیدین آورد و با و حواله نمود سیدین بسیار حوسند و خوشنود کرد و دعا داد
که آنچه از من بخواسته ای هرگز فراموش مباد و بچنان از حقوق داد و بدو پسران شکله شده الا شاد دعا
نیک است از من در باب شایسته سیرگزشتن گفت که سواي این هر چه خواهی طلب کن که مرا رضامندی خوا
هر حال دانست سیدین دعا می فرمود و انسان از جهت ایشان از او تمی می خواند سیدین از مردم آنجا که

طلبه از سیدین

نشان می کردند آمدن ایشان غیبت نستند فطری که مال باقیه شادی می کنند به قهر با میان شادی می کردند
 و سلامها می کردند و سلامی جدا شست خرمندان سرگشته اودم بود برای قسلی و دلدادی شد
 و حیدر و جلد کوب و کولان و کوبیان که در بعدای طابری بوجاهل طینی که مراد از جلد کوب و حیدر
 سکندر گفت ای راجه پر بهشت بکفای که سرگشته تمام عظم را که از آن و انا بدان بود از سندی بی
 در قهر معاد و بیست روزی اودم بود به دست خود بسته بگفته بود و گفت ای اودم و خون بکس را برادر
 در ستر نمی دانم و در جلد کوب و کولان و کوبیان که در بعدای طابری بوجاهل طینی که مراد از جلد کوب و حیدر
 و جلد کوب و کولان و کوبیان که در بعدای طابری بوجاهل طینی که مراد از جلد کوب و حیدر
 بدرد فراق خاکش قسلی ده و در بعدای طابری بوجاهل طینی که مراد از جلد کوب و حیدر
 مردن محال نیست اگر چه بظاهر زنده اند در مرقه بگفته ای اودم و سمه با اخوای گفت که باقیه
 خوش شمارا خوشدل و خوشنود و حاتم حیات تا دریافت حضور بگوشت شوال شوند که در مرقه وصال
 ای راجه اودم و حضرت سرگشته روانه بنداز گشت از صبحم راه زقه شامگاه به بنداز گشت
 جلد کوب و کولان و کوبیان که در بعدای طابری بوجاهل طینی که مراد از جلد کوب و حیدر
 جز و صفت تمام سرگشته است از راجه و از آن را بعبادت و دنیا داران را بخرات و کلاه
 دریافت سرگشته مشغول به دنیا داران بن باطلای خندان و با بسیار طراوتها داشتند
 تند اودم و قسلی که مادکادان بگو ساهما شیر می انداختند خورده و لغزت و عظم حای عظم داد و خورده
 رستاده ماند و بعد از تل و تل و تل کردن طعمهای لذیذ خورایند و موی که پس و قبول پس نهاد و پس
 و غیره و اما اودم و حیدر و جلد کوب و کولان و کوبیان که در بعدای طابری بوجاهل طینی که مراد از جلد کوب و حیدر

ما خود گناهانم سهل ما را در نهار و زقار و وقت خوردن و خفتن خیال سرگشته بودیم و با بی حقیقت مغرور بودیم
 خوش گفتم که بدین معنی من با برادران چوین نشینند و بدید بودی یکی از بد صلاح گشته آری بر که از انداره انصاف
 قدم بیرون نذار و بسرای او که خود برسد غصه بود که هرگزین گاهی مرا و جسود را یاد می دهند و باری که ما را بران
 یاد دارد و گویند که در قراق ارم گشت برای آنها چه از شاو کرده و وقت آمد که در که به بند و این گناهان
 پای و گشت باری می کند باید باغ مغرور شویم خوش ای او در جو کوشش بدید و را بدید خود بخورید و من کوشش را
 هر بد خود ندانم احسان می او از اول ما فراتر نشویدند از دست و دست در اکس نی رشت که بار بار
 در انداز دار ما بودند او نگار داشت و از برای ما کفایتی تنش و من گاهی بار که خلاصی اندن سحر بود
 او در من خود داشته و از قدر اندر که به نزول را این سخت بر ز غرق کردن خورست باعث او محظوظ ما بود که
 کور دهن ما شده زود بخود گشت نهاد و آیس برقی فزانه و باران بر می زید ای او و مو در ایام خود می سرگردان
 با انواع بازی ما را خود بندید و گاهی خورست و دفع گویند آن فرخت و گاهی مسکه نرودی برده بخود و با کمال
 پیش نه بود و بوی م باین گرفته آینه آسجین که اندامی است و کوه کور دهن که از وجود او افسار رفت
 گاهی یاد می کند بانه ای او و دهن که کدر گشت بعضی در شبه ای که سر گشتین بکولان بر برم بودی و گشت و زده
 گشائی دیوتا با و زمار در این دو کرد و ستادان در ضح کان و در کنه دشت او تا زده است که زک با قوت برادر
 دین کو بیایر فعل است که زود نزد فعل دشت سابقه غلام گشت و آن کان که نشود آن در میان
 کسی نبود چون بر کاه شکست کار همان آن کار آرد و از غایت مسکه گشت ای راجه بند بچین نهار
 از به به و شمسار میزد و زار زار می گشت بعد از آن جسود آرد به نده بر بان گشت بر جان باین
 زنی او و سر کوشش با و طفلی بپرند و با نند نند می گفته اکنون که در قهر رفت و با نده و با نده ایام

ای او هم بر چند بسید و دیوکی بدید بهجت ز تار کرشن خورم و در سبک نشسته بفرموده است بسید و دیوکی
نیرا که آن ایام خردی او گفست که بمشاهده پر بازی از جمله جهان را می توان بخشید و کو آن کشور صورت گفتم
من مشت را حال در نقد و نقد صد جا و شصت شد او هم مو گفت ای شدای چه بود و در جهان بدین شما
در حساب است هر کسی که بیاورن شصت هزار و سصد و پنجاه و شصت چنان با و حاصل آید هرگاه خان و دل شما علم از
خیال او خالی نیست بزرگی شمارا چگونه شرح توان؟ بعد از آن که می گویند بسید و دیوکی نتواند در کمال و قیام
شنا و مالی است که برفتن نشین و خوردن و خوابیدن بیاورن بگذرد اگر چه کرشن از پیش ما بدست بگرفت
میسر نیست بحکم بدیست بزرگ مقام خانه این بیاور و خان بدیست می ناید پس ای نند شمارا
مطلب حاصل رسیدنی است پس بیداریم که شما آمواردی تو باید نند گفت ای او و جوانان با او که کامی بگرفت
ایجا خواهد آمد خبری تا گفته است چون او را بدید و چه در بار او در خوش خوانده است سر هم آن نام نهاد و فرمود
و بوقت رفتن از من عده کرده که نه نند از من جوانم آید آن گفته خود را راست خواهد داد او هم مو گفت ای نند
آن میرم حکایت آموارد میرم خاکستان خواجه نشسته و دیوکی و بسید و دیوکی را و در حدود رفته
از شما غافل خواهد و زید و مکیان بکشان هم عالم است بچکس او و در انکسیت و نه او بچکس آن فرزند جهان
در وجود که موجودی بی گنوت بدان و آن را زانو مارین و کورم و شکر و زهر که و سنای آن که تو میدانی تصور کن
قدرت اوست بدیگنده و بی درنا گفته همه عالم بهانست که طران را بیدن و دیدن و دانستن
در خیال او و با بهات میرم خواجه طفلان از بی خرج زده میکرد و زمین و زمان را گردیده می بیند
و از آنکه مغرور نشان شده است همچنان ای نند ما و تو که در و محتاج که بیاورن نشانم بیداریم که او
در جود ملل او سرب آهات پذیرد پس چون و برادران شوهر برده گوی بهانست

شماره علم و قلم بسیار برده می بنویسد بی او چیزی نیست از همه در کتابت و مایه در زمان سکونت
ای رنج او در مورد چنین حرف و کلمات تمام شب مانند و میسود و بیدار ماند و بیدار ماند که آفتاب تمام
سرخ برآید او را بر برای غسل در بای جن نیست کند از کرد در گوش و کفن طلا و دست و جوار مرین برین
و باز که درست چون بری برآید و بیدار بود و میزدند بر کوه که می گذشت می شنید که ما و جفا سرزنش می
بجای میسرود و میگرد و مایه او مرد و بر خطه رطله لسان و غده میان و کو میان هم مایه او را در از رطله لسان
در خورشید مذکره و در جهان نشسته عجب این بود که کو میان را از آمدن او و میخیزد نشسته را دیده
که ای سگی این چه گشت شاید اگر در بار آمده شد و بگفتی گفت اگر کنش بدهد همانند لغو مایه میسرود
در سرگزین را از اینها مرد ایسته می گشت می گفت که شاید گزین برای سلی مایه او تاده شد و بگفتی
نهی بی تحمل از خون گزین مایه او توجه فایه که می گزین و نافرستیدگی گفت چون برای مذکور این گزین
بود که گشت در کار است از این جهت مایه او کرده شد و عوض که همچون بجای مایه او که گشت از دست
ششاق بود او را و بیدار زبان کو میان نشسته و بجهای بود و میسود و بیدار ماند و بیدار ماند
او در موار غسل و جمع شدن کو میان در پیش و سکند و گفت ای بیدار و بجهای از آمدن او و بیدار
مطلع شده مایه او کو میان که خبر میسرود گفت ای سگی که کسی در پیش جلد زدن در سده این نه آید
و دست دراز و مار گل مثل گزین در کوه دارد و مگر گزین نیست بر خبر خبر کرم الفقه و می که او را
چون غسل کرده باز آمد تمام کو میان نمایه تند جمع شده و دل مایه بیه که او را و بجهای از آمدن او و بیدار
حاکم کس بودند مگر او و بجهای از آمدن او و بجهای از آمدن او و بجهای از آمدن او و بجهای از آمدن او
یکی از بیهان زبان برآید و گفت ای او را و بجهای از آمدن او و بجهای از آمدن او و بجهای از آمدن او

از حدیث بی اخبار تو یقین است که ترا گزین در اینجا فرستاده اند اما نه از برای محض سالی و روزانی
نزد و حدود ما از آن روزی که گزین اینانی بجهت رسیدن در حیات و کان مانیت که ما را یاد کرده باشد و بگفت
ای اود هم هرگاه که گزین با و نماند نه نه ما را یاد کند که می بینم که جمله جهان در یاد است بر سر دیگران مانیز یاد
اودیم می گفت ای اود هم یاد آور در فرج جو برفتن بکار و غرض خود داشته است خانه ناکرد و استیاد
آن زمان رجوع است که میاموزد و در روزگار رفتن در جهنم طایر بر درخت با برکت و گداز رفتن در روز
وزانی تا زمان بشن زنی اود هم کار گزین سحر یا مانده است چرا یاد کند مانیز نباید باری و شاط اود هم
بسر می بریم مسکد کو گفت ای راه درین بگویی زبوری سیاه بر بوی صندل و طهوان که بر روی کوبان
مالیده بود میروده آمد می اندن کوبان مدیکری گفت ای سبکی این زبور عقل از گزین سیاه است صیاحی بگوید
که چنین به این توان کرد نرم و دیگری گفت که ای سبکی از سیاهان امید می برد و در آن محزون بی راز و دان
زبور نزدیک تر آمد دیگری گفت که شاید این زبور که استخوان نام می آید از شهر آمده است می گفت ای زبور
نزد ما حرامی ای به شهر برو که زبان انجا برای گزین صد گونه عطریات مردن خود میماند از استخوان و معلوم
که و مانع از خوشنمهای زبانها معدودی دیگری گفت که اگر کمتر بروی پیام ما بگوشن جوای که ای راه
بر کند غش خود در درون از خسته نه جان بار بیغایرده شکوری است که خریفه تویم و باید فعل مو شن تو
به بخشی در افتاده ایم آشنای نو زاده اردو کتی زبور تصور توان کرد که اود بین از زمانی گفت که است
از چنان فصاحت تو با وفا کرد و طبعی که از خوبی و عادات تو واقفست و الا بتلای تو نمی گشت و زمان
شهر از برای کسی تو اگاهانسته و الا دل تو نمیدادند دیگری گفت ای سبکی زبور که از زبور بسیار است
پیام ما تو به چه با و جواد سیاه را و وطنی از مشکفام کن ای راه کوبان می طلبند زبوری

برآمد معنی محتاج بجنب او و هر دو نگاه بسوی او کرده می گفتند و یکی گفت ای زبور تبار نشانی
ز زبان او خواهی گفت شما که بکیت نو و تازه گشتن سر بلند دارید هنوز از پوچهای استغفای او شنیده
چیزی معلوم نیست زبانه باد محبت خار که بسپارد استغفای او به درد ما شاید کوی دیگر گفت
ای و هو که این حرمت و کفایت از گشتن ازاری دارم را ما بسرای اوصاف و درهای خود میگویم
و ایلا است که در فراق اوست و این زیست و یکی آواز میخواند که ای سگی من در محبت حیرانی ام
که گشتن ازین غریبش چه فایده دارد آری سعادت آنست که بدست یافت بای دوست
و او که این پای هم دراز نمی کند و یکی گفت ای سگی که گشتن به صورت پیشین با ما نیست که ما را در دام
عشق خود گرفتار دارد و در بعض حدائی نگاه داشته است جز طبعین بی حاصل از ما چه آید و یکی گفت
روزی بود و حلقه چنان گشتن با ما بران دل میگویند مگر آن خونی حاصلت خود را از اینان کرده است
کوی دیگر گفت ای او و هو خوشبخت که ما هم رسم در سال رسو شدن از گشتن آموخیم چه بی عبرت که است
بسیار شش گره را از بهر شفا قان خود طی کرده دید و خود می نماید کوی دیگر گفت ای او و هو زور و سما
گشتن ناکی شرح دهم زبان هر سوی من در بیان آن عاجز است اما در اینست که گشتن با ما نیست
که گاهی بدی که خواهد گذاشت و دست نهفت بر سر کوبان خواهد نهاد و آن کوی دیگر گفت
ای و ای و ای و ای که گشتن با ما بدو مع ارمع و ارمع می شد از درد دوری او با ما بسیار حدائی بی ملاحظه
ترا عبرت کوی دیگر گفت ای عشق هر بر و شیر زنده از بیم تو در فغان است خیال ما توان کنی را بلند
کوی دیگر گفت و در فغان برسد و گفت ای او و هو آن صیاد و خطا تاش روی خود مثل آمو مرا
در این شبان نمود و تا در خوشی ما بسیر می نمود خوشی ما و بر محبت هر دو زده بودیم که خود کرده اند

بشکر کار و دیناری بدارم یا دوستی دیگری گفت ای سگی اهره فضل بسیار برای خود می بخور وافر
ملازدماری از او بویاید برسد که باعث عدم رنج از او بود ای صفت دیگری گفت راست می گویی
ای او در موجب آملی و اخبار کن و جهان است سال بزبان از غمهای دیگر زنده و صعب تر است
گویا که سوت است کزین دردم را بماند از آنکه اجازت خواهد داد ای بی از رسم بد زبان دور خواهد آمد
کزین کی اجازت او بدلم نمی گذارد و ای بحال ما چه خواهیم زیست جز در تنواری بدارم کسی دیگر گفت ای
عجب بکاری شور و غوغا بگذار حضرت کزین در بیا دردم آرام دها پیرس که پیش آید کتاب و غل
آموخته اند یا علم آناری کوپی دیگر گفت ای سگی شنیده که چون بسوی ماندن درام و کزین را چندین
حبابان ما مردم و دهقان مردم و اطور خود را در قفسه سیران خود را بآب جایی برکت علی گمانند و زمار و طو
ارداشت پس نزل مقام ما که حساب نشان مکره است کی راضی خواهیم که درام و کزین در این جای
کوی دیگر گفت که ای بوالهوسان چند را از اخبار کزین بدارم برسد بگذار ما را در این چه صورت چون او
از ما عاقل گشت ما هم او را استعدا داریم اس وقت و بدین غم و غصه جدای بر نیست کزین سوت و شکر
و شکرها بر زبان او و دیگری گفت ای او و مو خاک درین اس شمع و شمع که چنین میگوید که مصیبت
دوری او را سر اسیم ساخته است که برفت ازین معقول و ملاحظیل امتیاز می کند نور است بلکه سر کزین
بندارین خواهد آمد کاسی بخت ما در خواهد کرد که مدبر و لقا او محقرن شادی و خورسندی هم بسند و
ای را که زرد بین اشتیاق شوق و آوازه نوبیان بکیرانی پوست یقین شد و بدل از گشت
که در جهان مثل نوبیان در خانه محبت احدی ثابت قدم و مودت زبانی بر نشاند و در جهان
دانه این محبت بلند از خلاق و خدا پرستان و این و تنب و برت و مودت و مودت خواندن برای
مخبر

این محبت که اخلاص و شوق سرگزشت بدلتان باعث کرد و دشنامی بر سر آن همه اخلاص می باشد
و حاصل است پس در چهار مرتبه بالاتر است و وقت نشستن از زمین چگونه باشد و دعا کنند که مرا هم همچو شما محبت بخش
نعمت بگرد و میدانم که لطیف شما ما غرور و افتخار تمام رسیده اکنون بشنود پیامی که سرگزشت من گفته است
که در فراق من غمناک نباید بود زیرا که فراق اینی است که اتصال حاصل نموده من با شما همیشه در اتصال ام
چنانچه بر هیچ چیز خود است ششم جان که قائم است پس از جان منم حاصل هر چه در حق و سه خوی
ازین سر در نیست اما از همه جد است پس آثار را به آتما مابد و بدید پیدا کننده و بیرون زنده و کشنده همان
آتما است آدم به حالت زلیت دارد در میدی و خواب و مبتلا شدن بیکم که در آنوقت خیزد
نمی تواند بر زبان بدهی آن این میگویند چنانچه جوئی بر جوارس و مدیر کات خود غایت از آدم می رود
و در راقه و ورقه بدیده محل بکلی می بیند جوگ ازین جوارس که تیاگ است آدم است
باشد هم سرب پس ای جوان بگو باید بدست که حقیقت وقت دست و چپای دور
اصلا در و راه نیاید و کیفیت طامی نرسد شما میگویم بشنود چه جوارش و طلب که بدوی و فرود
و در حضور و نزد یک قلیل و کمتر منهای بدن سب از دوری صوری شوق و طلب شما نه خواهد
کامیاب بر مراد سی از دوست می دهد آن بازی و شتاب که با شما کرده ام مادر و کسان هرگز میسر نشد
بیاد آن اوقات بیاورید و سکند کوفت ای راه کویمان بعد از شندان تمام سرگزشت به او و مومی
که این که نام هم در صاف است که مارا جگر می خیزد و خود ما زمان تمام شوک بیاید ای او و بخواهد
در محبتی سرگزشت بد که نام می شود و در آن شب که سرگزشت من و بعد از آن که نشسته ام و بر دم مادی آرد
مارا بگویم که ما با او می گذارد این محبت و کج که مادر و فرای او ششم کای بر صفت و صفا

کو بی دیگر گفت این بر گمان ما که امید از آمدن کنش داریم غلط است چرا که او را خبر از آمدن
 و کوسا با پیشه و شغلی دیگر نمود و در شهر اراج ملک است و در این راههای نامدار پیش او دست بسته
 خدمت می کنند پس در آمدن اینجا و رانده است به خوبی است و چه ضرر دارد است که آبادانی
 در راهی آرد و توان که کنش در آبادانی و رانی بخش آرد و باز وی او و هر چه که بایم که برین
 آن ملک و در از ما دور است اما امید ما بر طرف نمی آرد و میدانی موجب است در آن شهرها
 که بخوابش دل کامیاب و تصدیق شده ام ملک محطه در اوقات شود و زحام طبعی ناگاه بدلی شود
 شاید که شواغل شوی همان خود را تاب نلال وصال مطلق آرد و ای او و هر چه که بایم که برین
 رفته خواهی گفت که سیلاب خلاق تو در پی ربودن است نیا و سنگری کن ای راجه او و هر چه که
 تسلی و دلداری بگویند مای چند در مزارین باشد بخان سرگشتن مانگویمان که دلجویی می کرد
 مانند او و هر چه که مردم مزارین مش در ملک مزار کویان مقام و مکان و جایهای سرگشتن برود
 سایه دار و نهال طراوت بار و کنار آب که در هر بین ایشان سناط و انساط دست رفته با او
 می نمودند و هر چه خاص کویان با بدرجه کمال بسته سر در سجودشان می نهاد و ملک است
 در شمار و حساب است و روز یکبار مردم دل و جان شانه خیال آگهی بسته است که بر ما و مصادره
 بود و نای ای نر که در جستجوی خاک پای او سرگردانند پس نزدیکی بهار کسی چگونه شرح تواند نمود
 زمان قلیل شده اند لکن مفضل هیچ درنا و نامل با ما ساد و عاود که اگر دنده در نا که در بار و کن
 به ارشاد است هفت اعلی با ریت چنانچه سرگشتن بر ما میران است این بر چینی که پیش خوشی
 و مدام از برای او هر روز است لکن در وی عیش که نه با آنها رسی که رخت نمی آید و خواب هم نیست

غنایا تمام دارم که تفریح کار را یکی از کویان می فرموده کنونی ای سبک تختان خواجه سرگزین معبود
 ناما بنی می بندم چرا که ما آن پوران بود که اصلاح ایدای نیست و کانی را که چهارم بر ما و خوشتر
 بر سرش می نشاند شامانی یافته آید بنابرین سبب کن سرور تا کویان اندای می نشینی
 چه ایتم تا که تو تمام برج انگار می نشاند خاک انجار اسخودن باد کنونی اندست خود را
 تار و تار منتران شوم سکه کوشت ای اید برکت نشد وجود با و تمام کوب کویان است خود را
 جدا جدا حواله و دهم ساخته و دیده پیرا که می کشد ای اود و باز نشن خواستی و لی جان
 در بحر خیال تو غرق دارم و همیشه در یاد تو باد در زبان در شاد و شاد تو مال و در دست صرف نام تو باد
 عرض که اود و از انجا رو آید و در دهن هر رسیده بندت سرگزین گفت که از جدا بسیار مواظب بود
 خود احوال نشد و حدود با و تمام کوب کویان همان بود بهت هر کدام جدا جدا نام گرفته در سرگزین
 نهاد ای راجه سری کرشن از حال مشتاقان خود غافل بود لیکن زمانی که از زمان اود و مو حال غافل
 دیده آردی کویان شنید دیده بر آب است و خیلی اظهار مهری می نمود و می نمود
 متوجه شدن سرگزین بخانه کویان ای راجه روزی سرگزین یاد آورده که در آهای ایا کویان قیام
 که بخانه تو حوام آمد پس امروز باید رفت متوجه بخانه داشت بود و دوم همراه کرشن بود از خورشید
 در متفاری بسیار که کویان مکدم از خیال کرشن خالی نبود و سر حال کرشن خانه و برای او مصفاست همین
 حال افزوده چند برای یافت ایوانهای رنگین بجا زین عالی تر نشست بیرون و شایسته سر حایم
 رسیده که و می که سکون بخانه او شرف در کویان اقسام بطریقات و کویان و اقسام کویان
 داشت ما آن لوزم بر سرش سکه ای معطر در سجود بسیار یار باد اظهار مهر و در پیش او و طبعی می نمود

نظر شایسته

که هیچ و تیرن و ترش و تیر باشد نیز در پیش نهاد و تالش می نمود و مردم برای مبارک شدن می اعداد
بعد از پیشش بنگران می نشستند ~~نزد ای راه~~ و دوزخ احوال سالک و بجا واقف و احسن
و حال حال انشا به بوده شیم نکر و حیرت و بر و بدل گفت آری یکی را رخس مهران
شاهان از خود از هر کوی بدو میسر است کوی از خود و با بای و پرتاک در نوین و حال
و تنول و نشینهای لکن برای آن برین نایب و بارگاه بود بریت خود به را نگارند ای از
او به شهر گشته شمساری می شد و کاهی حکایت در حق و شوق از حصار کام خود در حیات
سوی ننگه و شفقاری او به درجه اقصی دید دست بطرف او و در آسوی نگر گشته معلوی خود را
بکشت سینه و دست و زگر و شش است و شب تاب سبانی و از طرف او و بار و باره و زده
از دود و دوزخ و دست و زگر و شش است و شب تاب سبانی و از طرف او و بار و باره و زده
انچه نزد آن در دوزخ و تیر که آتش سوزان چار جانب باشد و عبادان اعدا است که مستغرق در مراقبه بودند
نویجا آتشی است زمانی که پیش بنگران کردید مطالب صدی و مغوی او حاصل شد و بگفت آری
روزی چند پیش جالبش چشم من با اندازت سرگشته گفت ای نویجا گفته تو می گویی و از حق
ای راه بنگران از اینجا بخانه خود آمد نشستی که بقید رفتن بگویی بود نویجا ای بجان گرفت از دوزخ
سهرگش با نام و او به متوجه منزل کرد و پشت و قی که از در خرافت استقال مراد و سرگز بر آورد و زده
و دید و سر سجود نهاد و هر چند بنگران مانع می نمودند که می دانست که سر فرود می گفت که تو سلطان مای بمن برادر
که در پیش تو تواضع کنم اما اگر در بارید سر سجده نمی برد و کاهی در پای رامی اعداد بر و در خانه آورد و بوی
کوناگون و دیروز غطریات و بدل و کل و دران پیش کشیده خود را بارید و بر آبی نشان نمود و سجده

و بگویند که طالع خود را می ستود و می گفت که امروز در جهان بخت نیکم مسکند نو گفت ای راجه هر که
 از چاه است از در که از بای شش سر می بگردان بدو حاصل آمد بگوید باشند و یا بدل بگویند سرحد کرد
 و بی سده با و میسر کرد و درین زمان که در دست است انداد و علم و ای بر دران هر که حرکت
 به عارضی که در قبله بود بطرف نورایل گشت و معده دم کرد و تویی که بخوی تخته بی رخ
 و است افزونی آفرینش در ای و به حالت خود می جوانی و پیری شد و بیخ است عناصر جدا
 یکی بید و پیران زبان است ای تاسه مدعا و غل بدست بخت نمی آتی راه در بافت نو
 بمن تانگت و آن خبر طوطی و میرت و دیت و در آسان بسیار را که بجان ده و خدای تو
 دل تشکر از خدای گشت برای کفایت بار زمین بر جود زنده محمود من تو یاد روز امروز که با غلت زده
 تو بخت مایون من روزی کشند بگویم و هست بای مبارک گشت شد مردان دیده من بادی و مال
 هر که در انا و عالم است و دانای کمال دارد ترا که نشسته نشانی و یکی تویی که مقام تعظمت چهار خشت
 چهار جز که درم و از تبه و کام و موی به عطی می نئی گویا بر چه درخت نمود متعجب است باین مهربانی
 مایا که کند در کلوی من است دورن تا ترا بچشم دل بیدم سری سلوان از نفس اگر تو هم بود و گفت
 ای گوردیو تو بجای بدر منی اسیر جراح میکنی مرا باید که تاش تو کنم و پیرش ترا کارم که من خودم
 مهربانی تو مراد کار است دیوتا که پیرش تو میان است همچنان در قبله ما نمرکز نشاء دیدن و در آرا
 بزرگی مرست ای تاسا پنجه مراد دل داری آفرید کار آسان جواد کرد کنون از تو چه تو امید آن دم
 که کار مرا انجام دی چه شنیده ام که عجم زاده های مرا که نمی خود پیرش بحر حیا و علم دوم هم بقوت کوه عمر
 سیوم و بجن نام از نامی که بی او یکا نیست چهارم نکل بصورت و پیرش هم سده و خردمند و درین تاسه

بعد از آن راه پانصد و هشتاد و پنج سیر نفیسی در بر داشت که با شش تنه از دیوار مرصع و درخت
بیدور حتی ایشان کی گذارد و در بر داشت که در کم که از قمار محبت صد سیران خود را طاعت از اینها جزو
از راه انصاف برزیده و ختم تفاوت سیران با یکدیگر بنمید و نمیداند که ایشان هم برآورده من اند
توبه بسته تا پور برود و خبر محض خود این ده انچه که در بطوف ستمناور و در نه و اکر این تا اوم
بنظر اهل حق معاد است و او را به این که او سیم در قس کرد و بر خفت ستمان و در ستمناور
و مطلع شدن به حقیقت واقعی با ندان از برودنش و بهجت کردن به و در شست سکه و گفت
ای راجه بر محبت اگر در بدل جز اینها نیست که آن را بد که در ستمناور که گشتی که میوه ان برار دارد
و وجود بیشتر و در این دو در ویدی را خوانم دید و بدیدار زای ایشان شرف و مغرور شست حور
از روی من از بدت بسیار بدین ایشان بود که کون با حاربت و برای سری سلکون و در این مکان
نخن رفتی و میسر خواهد و باعث سرطبی گوین بر تا و در برای یک سده که به ستمناور
ای ماه اگر و باعث یک از غیر او نه شده به ستمناور سید اعلی دریافت طاعات حکیم پیام
و در بر داشت و در برودن و مرادان و در و با حار و در با حار و در شستمان و گوتم رفت
بعد آن بنظر میاندان آمد و سر در بای گشتی نهاد و وجود بیشتر و مرادان و در از غوغوش کنار رفت و به
و دعای میگویند و در بار ادلاری و کلی که ای راجه اگر و برای در با حار و در شستمان و میاندان و در
در ستمناور طاعت حقیقی از ترس خود من بکس نخواست ز روی از برودنش در خلوت و نهان
حقیقت تمام واقف گردید و دانست که در بر داشت که در قبل خود بزرگ و کلان آن قدر قاری محبت بران
عقل بر جان دارد و در خود من که غرض از برودنش حکایت نشینان او صف جمیده با ندان سب و در در بر داشت

[illegible]

آسان میکرد اگر نه می که باطله تران من چنانی کوی چمن من به کسان جهان شسته ام پناه تو آورده
در جهان آید پناه من نوی تو پناه دیگر ندرد اکنون شرم من بر است ای کاشن پر پریم و سب
چیده و پ آورده می که نه از پناه لوحای امان در گمان من نیست پس سران من دین در پناه لولام
القصه تو پسران خود را که پیش آورد آورد و گفت پسران را بکاره و بان سادگی در عادت و عباد
نمودن نشان شرم کرد قوت و توانای بخت است ای بسیار دارند لیکن توبه بکوان که است ای زاده
موفقیت واقعی باید و ان مطلع زود و بانی گفت ای مادر هیچ غم نخورد و پسران تو قابلیت است
تمام زنده و از یکس در حور و بی بسته نظیر و فصل جدا باید است هر کار را موقوف بر وقت و مکان
کسی بر جان دل مشغول که آن من جهان کانی چنین کانی جهان به گفته اند رخ بر دار مانع بدست آری این به شایع
نساوی بدان شدی به لغرض بعد از خدی آورد پیش و در بر داشت و گفت ای سرج بحر سرج
امروز در گویش منی است را محبت است که شیوه منی و سرداری ماینداری بسیل سپید است
که خردار خلاق و علم را بر جامی است به قطع نظر از آن تو در رعایت مراد داده مای خوش انکاری ای
آری شسته نامدار نیست برست و در خوش طامع را جای در چشم است ای در بر است در جهان
زیستن پیش خود به خیال نیست بلکه چون جماعت است پس مر جوب و مال نامدار مغرور نباشد
لیکن در دنیا حسن ثروت باقی است هرگاه مال و اسباب خود را از این خود نیست و چنانا بملک و مال داری
درست نم
حال مردم از خود مایه نیست و از ناسی و ظلم بر سر دارد و باید است
خدای که مال و است آورد و از بدست بردست است آورد و ناماد و داند همان که کار در است که
ناورد است و مال و است و مال و است که با از و مالی چون در قید و رکنی و سر کی بر مال و است

و در این شایسته سازشک بیان و صحبت بیان اختیار کن و براه نازکی ولی الصافی قدم نزن
 و هرگز نشت ای اگر که تقاضای تو دل گزین است نشنیدن آن سیر میکردم اما دل حریف
 که محبت پیران سایه است از نصیحت سودمند تو نگرفت چون برق که در طلام ملک خطه میخشد
 و پنج روز در این حاکمیت میدادم آن بیکران پیران بر کبک حکایت اتنا برای دور کردن باینین صفت
 و دستار آن خوش بوجوه در آمده است بچون جای رسانید و آنچه دیده شنیده سو مویش او بیان جای
 ای راه اگر که بعد از گفتن سخنانی باده بر پشت نشنیدن جوابی بکنی که بقدر رایت میرسد
 از خانه بدو گشتی و مانند آن رخصت کوفه متوجه میرانش است و ساسی تو هم چنان آمدن
 راجه جبرانده تا جاده ملک میگذرد در شهر امانت که عظم برای امقام خون گش و اما در خوش و نشین
 تمام فوج و هر یک جود آن سکند که گفت ای راجه بر کبک اگر در از مستی پیران در خانه نشسته
 حقایق مانند آن را در خدمت بیکران یکنگر معلوم است آن درانده بیکام و برانده حکام عالم
 همه را نشنیده فکر و بهر آن در خاطر داشت چون زمان کنش که یکی از آن دختر جبرانده نشت نشین
 ملک میگذرد بود بعد از نشنیدن کنش که از واقع حاکمگاه او شت و در جبر و محبت می رسند
 و در خبر بر آمده بنشین جبرانده رفته و ششاه و او را می نمودند جبرانده دریافت ایمنی ستر تا با در و غلظت
 بنام زمان قسم خورد و میگوید که من کسی را خالی از جادوان کنم غدا ب خون گش که داما من است
 ببردن من باد بعد از این سه جونی شکر جمع کرده و بهر شهر شد و فی که در رسید بیکران
 خبر پوشیدند بایام گفت چون من برای دور کردن باینین و بیا و صفت ملک کاران و بنه ببردن آن
 پیران که ام سوا جبرانده که مرا گشت است همه را خواهم دید که در فصل کار ای دیگر احام دادن است

خواجه مانوقت دو روزه مرض فکانه نایش خواهر او فانه آفتاب نشان بود از آسمان فروقه نمودن در تاج و
آلات حرب و صحرای و سپهر و در وقت ای رزم چون ازین بزرگی میدانی که خرمی
کسی کسان جادو در نیت زمین را که از لشکر عظیم چو سنده سر مردان است بیکبار بایستاد و برج همان را از
نظم اینان بجات باید کشند خواجه بعد ازین از شد و سرگشتن بر یک تنه که در دست کسان آن بود و سرگشتن
دوم را پشت و مقدار حرا سنده روانه شدند و خروجی علیل برده رفتند بیکوان بمقابل نوح حرف صبح جن سیکه
درین زمان را در برده آید و سرگی و هر سیکه بجای شکران چو سنده افتاد از انطوف حرا سنده
نقاره و کرنا نواخته بدیده بلند سر بر میدان آمد و وقت بیکوان گستاخا نمود که ای کشتن مردان و را
سرور است چرا که توانایی می هرگاه تو تنگائی خود ز تنه ناشی تا تو جنگ چگونه کنم که داخل غدا بطلیم شوم
البتة بالعید و جنگ خاتم این کیفیت و بطرف بیدار نگذاشت بدین که یک تیر مرغ روح را بدو ک
میفرستم سری بیکوان گفت ای حرا سنده خودتای کار دانا نیست بلکه موجب بیای است هنوز تو زور
را م را تجربه کرده و نه رام قوت ترا امتحان کرده چو ایاده سزائی می ترسانی و مرا انبای مگوی بد
کنش نه بتای اعمال چو سینه شوقی که کنش بخت بر حرا و در بدیج بخت او را کهای انبای تکلفی
نکند از مقام حکم کشیده شام انبای ششم می راجه چو سنده ازین سخن چون مار بر خود بحد و تمام بدن
از آتش غریب بخت بجان ازده نمود و سرگشتن و رام را به تیر مردان همان جسته خواجه آفتاب بر او برپایند و روح بجا
یعنی اهل شام
چو سنده امید دارند کهای که درم آتش نظر کنند غیاب دستش میزند و مار را نگاه سرقه بجا
که نشان گزینان و بدین نشان می کشاد و خوشحال شدند ای راجه چو سنده هر زور که در خود و ششم
داشت هم را در صحت و بجا و راه طفره است ای به هر دنده کسی چگونه طفره است بعد از این

کمانه کز سارنگ دست نام داشت و هر توپا که سال بود زده ست و یک تیر بطول کمان رسیده اند و رسته با رسته
و فلان افیلانان و اسبان با بولان و پیاده های و دمان جنگجویان همه تعلق و بست پند و در بر سوار و فلان
عازم ای ویران می بود و از لهرای خون فیلان و مردان جویج مسلک که از کوه بگذرد و دمان بجز که دریا را روان
سیرق تا که از غلای حریف سربزه افتاد و در جویج حریف شکل حاجی نمایان شدند از غایت بد و غریبی سبیلان
جاری بودند جز آن که در آن مثل باغچه می نشست و می خورد و دست مردان مانند حاجی می خوردند و در غلای
چون باسی کلان تصور باید زد موی سر مردان کم از سال نموده گمانهای ابوان که از دست کشتگان مر جان داده
و انواع خوشامیز و ماه ارامهای کلان که شکسته بود و کج بود آب نمایان شده و کلکی و کج بود و از باغ و خدین
سواران مردان برین برین نقشه می زدند و نام مردان زنانه از هر سر و سر و دیگر بر سرها و دند و نام از دست تا که برقی
او بود استخوان همه با کلفت سوار می کردند و همگی زنده ماند و راجه بر محبت گفت ای سوکاجی قادری که با ما
بماند بر و بخش تمام موجودات را فاحش است اگر میات تیر تمام شد و رسیده باشد به محبت است
سکه ایست ای راجه محبت ای نامیران صدیم که آن کار آمد نمود و قوی به بعد نشدن نام نکر نام دست
جوانده بیکر گفت خواست که کردنش از قبه بجان کند سر کزین دست رام گرفت و مانع آمد و گفت ای نام
سوار کارهای بسیار کردنی است دست از نش او باز باید داشت چنانکه سر کزین جوانده را از دست اجناس
متوجه قهر گشت مردم قهر و تقاره شادی خواست و دو توپا از آسمان کل باران کردند بر همان سواران
زبان نکست جنات و جراح برای شکون پاک - بر من آورد و به سیرق ز - مردان پیاده
ای راجه سر کزین نفع دیرزی که بر روی و در باغ و در خانه نشاند و در شمار و در کزین
تنها بماند و بشردان کرد و او اندر کرد و بیست که بین بر سر عبادت و رافست بخت کرده از نش ز

و شکر کنم و انتقام خویش از ویستانم در آستان راه بعضی تاجداران اکثر دار که ما و ملکی و ملاقی شده و دلایری او را
که ای تاجدار شهم بایان را ظفر و بریت از یکم میزان کردون آگاه فتح ناسخده مید که گاه یکک نیست
ریاضت و عبادت کار در ایشان است تو شهم باری بر سپیداری بن عبادتی که ابر برای کینه خوای باشد
روح نیت نمی باشد ای جراتنده چون در ملک خود رسید با لشکر و از آن محبت و من طر مفعده مرتبه بر مزارش گنجی
همچنان لشکر را کشید و خود و خدمت خود و معروضه مرتبه شد کم کمال چنین نامی طبع را مباد و معصیت خود طلبید
در زمین دارد و یکی که کرده همان و دانسته اسرار تمام آتش پیش کمال حقیقت و از رنگ دل زمین و دیار
اصفون و تمام روی و رنگهای بگون و بودن شکله و کنول و جگر و کله در چهار است و بختی بالا در طلو
بجوی خاطر نشان و نمود روی و راجه بکمالی حال چون بحایت جراتنده آمده جراتنده بحد کرده سک و کمال چون
بار رسوا و متبر رسید و منبر را قیل نمود سرگزین خرم آن جراتنده و کمال چون نیده بارم گفت ای برادر جاد و
بر مرتبه بسبب مامخت و از ارمی شدند این مرتبه کمال چون را خواستم و برای مردم مهر که بر ارمی
و ناسخ و فریاد دارند جای امن امان مقرر باید نمود و بعد آسایش ایشان بحکایت انشا بصره و مایه بود
چنانکه همان زمان سرگزین به بشو کران که مرغان بندی دارند و عمارت های مونا تا حکم و مود که در میان در باری
شهری بنا بایند که برای بود و ناسخ و در آن حفاظت آتیه مطهر دایم بشو کران مانوس حکم سرگزین
عالی مختصه با جوهر و لای ای امارت کباره در باری شود و عمارت ها در آن کوچه های مصفا و باغات و کله و
بازار و ملک و با تمام از بلور و نایب و جگر و طوله ای ایسان آراش من هم مرتبه کونز با طرا
بر کینه های دروازه هر که نام نماند و او را
در اینجا بسیار موجودند و پشت بکبار
ن کسر نماند ای حاضر آمده و جمع انشای خود را بکبار

[illegible]

از جهت محاسن و تاثیر نگاه جهان بر محکمه آتش و بدین حال چون شعله زان شست و میگویم او را سوخته و سوخته
راجه بر بخت برید ای سوگاتر موی چنگ که اکرم بود در خیمه بدین و خاکستر شدن کمال چون از نگاه او به بسکند لو
ای راجه بخت موی چنگد سیر نو ماس مانند اما از بهیاب است به به بختیاری و شمشیر جهان فتنه
همنان او کرد که هر طرف یا بر شهر بار که روی ما دارد و خیمه او زلفا و زلفا در در راه آدمی بود و نعمتای فردی
روزی او شد بدی بخت که شایان و دیگر بخت و قوتش ای آسمانی برای رفع مخالفان و فتنان با بداد و جود می بردند آنها
نصرت و قوت می یافتند نهایی و از غنیمت که در کار باز میگردد می اند تا اینکه از بس جهل و قتال که ششای و روان
جسمه جسم نهاد و خواست و عاقل و غفلت اندر و دیگر توانا به موی چنگد شیر ما داده نقد که از تو خود ندیم
بلکه نمون نام اکنون بر و آتش کن جبهه گاه لغت در خواب بخت از آن بقدر توانای دارم که مردم و در ته
و کام تو ندانم داد اما موی چنگد کی تو بخت سکون بحصول می نخواهد که از اسیری کنش به خطا و در در حال
بر میدیم که هر که ترا از خواب خوش بیدار کند بگناه تو خاکستر شود ای راجه با من موی چنگد در این کیندا
بخوابش استراحت و استراحت حال چون چون او را بیدار است خاکستر کردید و اینکه سکون لباس زرد و در
از جهت برای قریب کمال چون ما اند اند که این بر بخت نیست بعد از خاکستر شدن کمال چون حکمت الهی بود
سری سکون سیاه مدت است بخت بر سر موج صورت بخشی نالاد و کلو و کنال تا بناک که از آفتاب
و آفتاب و خورشید تر بود و در گوش و مورگت بر سر موی چنگد رو در شد موی چنگد بر سید تو کسی مای شعله
که از کل نه بر سر است و این خازن از دست سار جگره آدمی میدام که ریح بسیار با فتنه مای کوا و آوا
یا مای مای یا کونک مای که در تریه
و این تو کونک مای که تو کسی نم موی چنگد سار ما تا پان در جارا

و یونان و آرمینان تا مدتی همراه بودم از کثرت بیداری شبهای دراز مانده در اینها از خستگی خواب می کردم که مرا بیدار
 می نمودند از نگاه من که بر این دروخته خاکسپاریه بعد از این سری بکلون به موطنه خطاب می نمودند نام مرا که از من
 می پرسیدند که نام خود را بنویس تا من به تو خبر دهم مرا شناسیدند و دوستان حق بسیار اند که دانه رنگی گیتی در
 آنجا لیکن شمارنده حاضر نام من پیدا اما اکنون که برای دفع کردن مابزین و در جمع ساجد و یونان و قبطیان
 به خود آمده ام مرا باید میگویند بپرسید نام را که گمان بسیار کنس برادر را می شناسم و اینکه کالجون را من می شناسم
 نو سوخته شد بدان که در این سیهادر میان به اینهم جای در حرکت مان و اینکه ترا در توانا که اند که ترا از کمالوان
 حاضر خورشید میدانم که در خیم دیگر تو بگفتند و به پس بگفت بچل نام من است تو خوشنودم اکنون همه از روی
 بخوانه با تو خطاتم درین کفکونو چکنه یاد آور که اگر است من از تو خطاط من در مافیه به کمال که ترا دیدار
 سر گذشتن روزی خواهد شد اکنون بدیدار از هر کج می گذشتم و بشرف پامی بوسی او با عزادار کنین رسیدم زمان مرشد
 و گفت ای حاکم چون حلت کردی که با ما میوه گرفتار است قلع نظر از آن حتی نشا حق و نشا تر
 چگونه او توان آن انسان در مانده نبوت مکران بایه را مافال به خیس صرف می کند و لذات محسوس
 خلاصه مطالبات و مقصود می بیند از چنانچه غوک در چاه از کیفیات بیرون چاه واقفت ای سکولان
 اگر میگوئی که تو چگونه از اسرار جهانی خبر دار شدی منم از دوست و جاده طابری که تقاضا بر نیست که محض بودم
 لایا را آنجا که حکیم شغفت تو کل بصدت در دیدن است من می بگویم که من و سر کن نوی جزو طوفان بر آن
 نه از به شوار است آدم معقول هر چند که به مراتب تعالی صوری بر من می رود و در اصل او مانده شود مرا به طوفان
 خیال به حال مانده ای مانده از میان از نشد
 با فسون در دست دولت و قبال مانده
 برای آن لی تقابل و اوضاع را نصبت و کونوس من عام
 به میدانند که دولت بسیار بسیار خوار بسیار

زاده و در آستانه و در پیش و نه من بسیار اند که بخت مطامع خود در ریاضت صرف میکنند همان قدر که برای
 جبهه کشند ای نامه مرز به عباد است و نه ریاضت صرف میکنند تا محال نیست که بدید که از آن سر گذارند
 کشم نام نرغین بر نگار دیال کوپال توی الوفق ز من کین که لی تو آرزوی دیگر در محسوسات من
 ای سکون اگر بگوی که مرا ده بسته که تالش میکنی چون بید و در آن زبان است ای نامه اندر که در ماه
 نه در آید از بیم شلقات و نوبی نجات باید پس گفتم من در باده تو ام شرم من سر سبزین و مردای موی کنند
 ای تو موی موی و موی من میدانم بدان که تاج بخش و چکر و تری را کست یعنی غایت میریت را من تو عظام
 هر که دل در من دارد چرخن نیای چکر خواست ما بر آن من از آن می شوم از آن می شوم از آن می شوم
 از نذرادر کوه سرور که کش و آتش دادن چر پسند او را سکه کو گفت ای اوج بر خمت موی کنند بعد از
 و نیاز مد نگاه که کم کار سازد انت که توی کلک در دما موی آید و جهان بگو تو ماه خواست در هر خمر که
 و بخش است از او دست خواهند داشت پس شربت که بدانی و نودای خویش دل از دنیا بدارم بر خمت
 سر سبزین منی شمال روید بالای گنده مادن که که بزرگ تو سر زارین است و کوی دیگر منی از آن زقت و مباد
 و دار جان تو من دل داده تجلی آفرید کار می دید چنانچه می گشت که از خود در هیچ نامه ای با جبهه سری سکون
 از آن گو بهار آمد تمام شد کمال چون بخت و انبیا و انبیا غبت را به دور کا و فریاد چون جاسده هم
 عشق سری که من انبار زده می که سر سبزین نام در کوه سرور که ما کین که نام کویت در آید چون آن کوه که کاه
 را بهی دیگر است چر پسند خوشدل کردیم که جای بر آمدن این که نیست را که من البته دیگر خواهم که که را
 از هر طرف قبل است و خود بزرگ است و خود که می بینم و خود بسیار که کرد که حساسه آنس
 بیدند چون بسیار میرون از شمار همراه او باید نیست نموده باقی انبار سر جمع موزنه و مان که کوه

خاکها تمام آن دیوخت را ماری کشتن و درام توانای و قدرتش از پیشش که من زبان کوه سلاست
منوچه در کمانند جرانده میفن بست که رام و کشتن خود نهند خاطر جمع نموده یکایک پیش کشید ای راجه
آن کوه یارده جوین از زمین بلند بود که بر دو برادر از نالایک جسته برافین ای راجه و فیکه رام و کشتن بخار کار
دیوت نام راجه آخود و ریونی نام دختر خود را بر نام داد و سر کشتن که منی دختر راجه سکیم را از حصو بیال
و شال کوفته بدور کاه آورد و راجه بر محبت رسید ای سکیم و حقیقت که منی تفصل بگوشیده ام که بسیار
و شال تاجدار کلان بود و سر کشتن خبر شهر مار یکدیگر نمود چگونه انما رفت و یکدیگر روشن رکنی را از کاه
بدان بر ملا از شنیدن این حال ملاتی میت که انداخته تصدیق شادام دهائی که از زبان جوینو بهر کوه مرز کرده
کرد و کوه سینه بود سعادت دارین روز است جای ملات و خنایه توان داشت سکیم گفت ای راجه
بر محبت راجه سکیم نام تاجدار ملک بیدام بود پنج پسر داشت و کم اگرچ در کم ایسر و در کم بای و در کم بین
و در کم نالی و یکدیگر در کشتن نام آن دختر منی که منی نصف شرف سر کشتن شده عایانه عاتقی و عوار
و شاق دیدار او بود بدین جان خود بخند که خبر کشتن و یکی را شومری خود اقرار کنم و عجب بود که کشتن
خیر او صاف حال و شال رکنی نیند و طالع و خواستگار او بود راجه سکیم و جلدی او را می بود که نیست
رکنی یا کشتن نند اما سر کلان او که کم اگرچ نام است راضی بود و بختارت میان یکدیگر کشتن و در او
از کمر است چگونه خواهر را بدو بدم و راجه بسیار صاف و طالع و نبات و صفات نیک و در او
نسبت این دختر را و سکیم ای راجه سکیم بده سر کلان و نسبت رکنی را راجه بسیار سکیم راجه سکیم
در خانه و می چندیری مقرر بود اما رکنی نیند که کوه سینه را ندیده میانه که حکم وجه چاره سازم چون حکم
نمود که سکیم رکنی خفه زمار داری را بدو کار سواد بخور و سکیم یا ز خویش بدست او داد و زمار را

فروختن یک سواد کارید با هارت در زبان بخود برکشید که برکت صبح هر روز می نماید و چون
سواد را گشت برکشید نشانه در بار کارش می آید و گشت فرو داده بر باره او و گشت نمود و چون
تغییر حال نمود و بعد از آن بای او دست خسته و غمگینانیده طعمهای نگیرد پیش او نهاد و پس از آن
او در صورت طبعه حقیقی سبب نیش برسد که گشت جلد جادوان و غصه در بار برکشید مانع جادو
نماید و اگر برکشید غصه در میان خنده می آید و سر می کشد جادو که ای جادوان بر جادوان آید
و خدمت نماید از جمله احیاء و نوزادات است و برکت است و در وقت زینت و لباس است
که از نو زنده در آن بر کار جادو خشنود و خشنود بر که زنده در باره او را خشنود و در آن زمان
و بعد از بار در هر چند خون در قفسه شود و موضع پیش می نماید و در وقت عظم بسیار بجای آید و در هر که برکت است
و در قفسه بار در آن است که کلیه قناعت گذشت و در آن از او غصه آید و خشنود و دانسته اند
نیاید که سبب این است که از آن در هر که می آید و در آن عظم آید و در هر که برکت است
برین اگر قابل شد یا نالید و در هر که است و غصه در باره او که برکشید و در هر که ای سواد جادو
که می شناسد و غایت است در عیاد و خلاص در آن سواد و در آن است که ای زنده در حال شکر و عیاد
توجه تو نیک و غایت که میدانی که تحت غلبه زنده کار است که چون تو بریم و پ ساده و در هر که برکت است
راست می آید که بکدام اراده آمده کاری که شد بگو تا انجام دهم زنده در از عظم می آید و در هر که برکت است
از عمل بر آید و در هر که غایت است که از آن در هر که است همان در زبان است که سکون و در هر که
زنده در زبان بر کشاد و گفت که فرشته نامه که نام دارد و در آن در هر که برکت است
و او بعد از غایت بسیار و در آن عظم و در هر که است که برکت است و او در هر که برکت است

لذرا بآن مردم سینه چاق خورده ام و با جان بخورده ام که جز تو دیگری نباشد و می خورم و می خورم و می خورم
موسن و می که شیو و شکاف از بهر او در دست جو اند ز نور دل من بر روی جان روی چاک
سراست خواه مرا قبول کنی یا کنی من بجان من قبول کرده ام من بدان تمام انجمن تراست
تو چو مرا که طعم شیر اشغال بزدلانی نماند بر تنش دیوی و دیو تا از بهر تو کرده ام و کنم وقت که بای هر
از اینجا بگری بیاد ایدم که گویم که با مردم نسبت من باورده است و در نظر سادی من بر دین است مرا بر دین
بی تو بر لب آمد و استوار کسب الی کلید انده سال و دست بگرد و تو به نور که در تاجه در آن کلان و در دست
در آن نماند براه رفقه بکشد پور آمده است با و مرا ازین نعم و اندوه که چون به است خلاص کن ز بی دال این حال
که گفتمی که از اندرون من چو نه خورده ام و باید که معنی بخندن بر روی حاشی نماند می که مرده ام که قفاست میان
بکن بر دین سادی زمان قبیله مرا برای شنیدن دیوی مردن شهر خواهد بود از آنجا مرا خواهی بردای حکایت من را
در دلی در این شنیدن آن دیوی میگویم که در دور رام است یعنی میاید و رام آن دیوی است در نگاه تو حاشی یا امید می
دیوی را شرمسار کن ای بکلان اگر از آنجا بگریه تو بحال من دره حقیر خوانند است چون دره بخیر تو بخور
حاشی و بگویت پس مردن مرا خون من بگردن است بر خاک کجای دست آنکه می کشند از نده مختاری
ای باده سرکش من بعنوان نام و پیغام زبانی زار دار که هر یک مطلق محقق شده حاشی که از روی
چشمی که گفتمی که آن شای من است بر انجام باید برسانید و در زلف من بگردن باید کرد
موضع ندان سر من بکتاب کردن بود برای مرا کام کار زلفی سکند گو گفت ای باده سر
باده نام که گفتمی دست آن زار دار زلف و از جایی خود سر جاست و در دین حکم فرمود که نه
والدی بزدلانی تیار کرده ببار و مراد گفت که بزم و شیشه ام که باده هم گفتمی که بزم و شیشه

و ما که میر کلان او را بدی با آورد و نسبت به شش خود بسیار کرده و او اکنون ای چهار دارمین تو به تو است
 در کهنی را خواهم آورد و بسیار در دوشه از آن که شش را خواهم که درین آموارد که رتبه تیار کرده و
 به تیر روی و چالکی است و شش و سکه و سکه و سکه چهار اسب که زیر رتبه بودند و بار داران
 که رتبه سوار خود سرگزشت برای فرموده اول بار داران را رتبه نشانند و خود شش و سکه سوار
 از دور کارگاه کشدن که ساقی بعد از میان بود و رسید در اینجا موضع پرست که ما را در آنجا
 و راه به یکم برای فرودگاه رتبه سال راه و کوچه را نصف است به چهار راه را آیین می شود و در
 در هر مکان دو جواد و تپا کاسته است و در آن سوارانش نفس و زیاده ای را آنها نوشتند و یکی
 و عطرات جمع شود و ملود و دیوان به حاجی شش و بار داران همه خانه باید بخوانند و زمان خدیو و خوش
 سرور بودند و رسم و ریش خود کجای آوردند و میردیت کار داران ریحای بیامید و جگر مد و رتبه مد را
 تا و خوش بختان بگذرد و ساعت که بر همان کوچه بودند ساعت که گنگن بر دست که شش طلا بود
 بسیار و چارچوبه و ما و کاوان شیردار و کج و قند و کله و زرات که فرام کرده بودند که شش را چای بود
 و مصطفی دم گزشت در آن لحاظ و بسیار هم آنچه رسوم و نوازشهای باشد به هر سائید بسیار را ناچار
 همان دار و دیوان است و این اصل نذر قمار و اربابهای تیر و دیویده ای بیرون بشمار میکنند و هرگاه
 از این طریقت راجه به یکم سر داران میاها و قوج و نورک خود را آری به استعمال بر تیان از کشدن بر آری
 معنی و عظم تمام کمرل خویش آورده هر کدام را حاجی و مکان لایق و مناسب و نوازشات میاها و رتبه
 خاطوری تا تمام رسانند ای راجه چون راجه های کلان مثل خرسند و سال و سل و نسبت به
 به راه بسیار بودند و می گفتند که اگر حاجی ها و داران در اینجا می آیند اول نام و رتبه را بگویند

بکسی که می گوید که درین بنا خیر است که سرکشان زرد و آقاها آمده بود. بام از طبقه او
فوج و لشکر روان گرفته آمد. بسیار که درین نور حیرت داشت که درین زمان چون در رسیدن زمار و در وقت
خند زان آنده اند و نهاده ای بود یکسید که نمی مضطرب و معرشته بالایی بام محل خود برآمد و لطف همراه و ملاک
و خدمت و فی طلب بدل شده می گفت که اگر امروز زمار در کار برساند باید زرد و آقاها را بطریق الحام با و حوالم
وزیر بکلیان هم نعمتهای فراوان با و حوالم دانید و بار نقشبند عار نمود ای بدناما میدانم که تو از حسن نصیبی که سرکشان
هنوز در اینجا رسیده و ای زمار دار اگر بکلیان بر آمدن و درین من مهربان ماضی خود پیش لازم بود که مراد خود بگوید
تا که مردن خود می کردم کسی این خطای و گناههای بزرگ واقع شده که سرکشان را قبول کرد و در امور و سرکشان
دوای و دولت و انتم ای دیوی خدمت سویر با و دخل مکرده بودم که مراد را در التوا و لطف انداختی اگر امروز
مکنی پیش من میگویم و الا احدی کای پیش من اما مقتدا و دل نخواهد داد ای وای من بکلیان خواهم و سبب از این
حیف بزرگدانی من و انوس و حال من این همه مملکت و آب دیده می بارید و بار بار شک از چشم کرده
بجانب و اگر امیدیده بکلیان را با دمی آورد و قدرت خدا را بوقت باز می و چشم بکسی که حقش خسته شد
و شگون نیک خود را بعد از ساعتی چه می کند که ردی از طرف و در کابض او اما دجان تا اثرش به چون شد
سرکشان نزد یکسید برکت و شالی که معلوم است سرکشان با شرافت و زمار در خود را می مشاهده نمود خود را
و شادمانی که آنوقت سرکشی حاصل نه عز و تقوی می کند و بعض زمار در سرکشان به خدمت شد که ای که در کس می
و در زبان بنابر و اوصاف گفته گفت ای مکر کار بین بهت مطلب و مراد من سرکشان است از زبان بکلیان
و همان ترا بکلیان بگفته از زبان میان میگویم از خود می تمام حال را از زبان در وقت که در بعضی از زبان است
و از طری که در آن است هر را بر روی در بعضی را بهر یکم خبر آید که سرکشان چشم و چشم به حال بر آمده به چشم مردم در

و آنچه بودم بهمانی که پیش مناسبت میان بودی آورد زمان بدو ان شکر کنی بود که با جماع خلایق برکتی
 بحال و دل مشتاق دیدار ایشان بود و از سر مردان آمدن سر راه آسوده شد و در شرف دیدار بیکو این مقام
 گشته می گفت که ای بدناما زبانی سر راه این خوشه نباید نه قابل و مناسب حال سبیل سکون را
 که زبانی به بیکو این بد سبیل بیکم وجه بساقت که خدایا بیکمی دارد ای راه چون به سرور و توحیدی
 زمان قیسه بعد از ادای بیکمی دیگر زبانی برای پیشش بیکم ادوی سرور شکر زده انواع سازنده
 و اقسام مانده درین سادگی سرور همراه سواری بودند بهادران سخت بازو و تیر و گمان و دستان و جوش
 و دست که هر طرف و کرد پیش حفاظت نمان می رفتند یک طرف سره سواران و یک طرف فعل سواران و
 نشان و سیرق و عکس از ان مارتبه های غلطان غلطان جلور نیز می آمدند و فک که مقام شتر دوی رسیدند
 بکسانان و لشکریان با محبت و انبوه خوش بازو و والد می بودند و سازند با و کارنده با شتر و اسب
 که یعنی از محافه ازین که خوشه هم تا بهین مناسب می بودند و در راه بازمان و کانیان دیگر درون مار تاق دوی
 و گفت ای دیوی من از ایام خوردی پیشش بومی هم مطلب من از تو نهان است چنان زمین را با سواران
 که آرزوی هر بخت بکس این علف و دست و پای خود شسته آچمن گرفت و لوزانات پیشش بطوریکه مایه
 به قدم رساند و سر سینه بر دژ دست به عا در کرد که قفس بر دوی دیوی دژ دست میگم تا لوله زنی من
 که برای گرفتن است بمن روزی کردن و سوت دیش در پشت و جمعیت گرفته آتی نمود و مار مار جان
 ازین بویستند ای و چون زمان سیه پاک و نمی همراه که می بودند و شتی که ایشان روز از پیشش می آمدند
 بهمان وضع عمل آورد و درین نماز زمان به جاری پیشش دوی دست بیکمی داده و به یک بختی آورد و در
 بر او عمل خود داری و دیو به یکدیگر با بد چون روز زبانی میرت حیرت زده و مشتاق بود و خوشامداده که

[illegible]

بشنیدن این خبر حلاوتش در عجب تمامه با فوج شجاعان گزین جوامع کردند و دست بچین بر زمین زدند
که ما وجود یونان و فوج و سامان با گزین ما چنین کوی کلال آمده و گنمی را بر دوش صاحبان نهاده تا گو
از همه با و نه شش تا ستمهای خورد و یاوه برای نامی نمودار و پای او را با این فوج یونان حراسته
و سیال و در اجای دیگر به عقب بکشان و نه شش خوردن پیدا و بقل رسیدن نکرانان پسند و شست
ای از این بهر شست و فوجی که حراسته و سیال و سال و دشت یزد و پور و در مانده که خود عقب بکشان
سرگزشتن و رام بر رسیدن ایشان آگاه نشسته عکس کشیده استاد شده اند را جای مرقوم با با سیه
و فوج بر شست گزین و رام تیر بان کردند و جمله بر جمله دیویش بر پیش کرده می آمدند از این طرف گزین و رام
کمان و موسل راز و تیار کرده برای حریفان را به تیرهای خود و دخته دفع و دور میکردند چون نهایی گاهی
بکانه گنای و نه شش بود و تیر شدن گرفت و نه شش بکشان حسیه بکشان سرگرمی نمود که جوامع بر این
برین که اسیر را چگونه بقل می رسانم بکشان تبلی بکشی معروف است پس که بل و موسل بر او را در دست
گرفته بکشان دست را کات و چون غلطایند و در این ایام بشمار را شکست و این و سواران و اوان را
و یاوه های انشاز و یوه را بکشد باز و نه شش است و بکشان را زنده بکشد و این را بکشد و این را بکشد
که که بکشان سلامت بر دانه یا قیامند و در این اما سرگزشتن و دیده سیال تا که بر حریفان و نه شش بکشان
ای زور دست لاف زیر دشتی بسیار نزدی اکنون توت نه شش و دشت تو کجاست هم در این محلی بکشان
و در حریفان بکشان نه شش اکنون روی تو جواز زدند که کار جهان از قدم شب و قرار نهاده
کاهی تادی و کاهی هم و کاه فیروزی و کاه نه شش بکشان اوقات یکسان خبر او را به کار بکشان نه شش
من هم حراسته را به بار نه شش داده و نه شش به مردم از نه شش به مردم اما وقت طفره از این هم و مع

غنای آن که اکنون که در کهنی از پیش نشانها جلایان می برم چندان جورند و نشانها را که در هر چه
 بر آن نشانها می آید از محل و کردار او نیکی نه نیکیان از وی سود و بدی میدان ای راه سکرشن
 بعد از اینها سودمند بسیار با خلاص کرد و جان بخشی او نمود در زمین حاد و این نامی اسباب و دوات
 و لشکر حرا شده و بسیار غیر را بعبادت تباراج برود و نام لشکران بقل رسانیدند ای راه بسیار
 سرگون و شرمسار بجای خود رفت و این خبر را به حکم و سر از سر رسید که سکران حکم نشیند ای حال
 سرتاپا رخت حاد و دنداری و غیرت فی الحال سرعت کمال براق خود پوشید و حضور همه را هم قسم
 مایه آورد و سگلی که در آن کشتن در ام را در دستگر کرده یارم نام من در مردان نباید رفت
 و باز در کندن بجز این است ای راه که من اراده یک جهولی دل لشکر همراه رفته و تیر و نیزه افکند
 در بی سگوان روان شد و قتل که در غم بمقام سگوان رسید تا از غنای خوش و غلله نمود
 که ای نمک حاد و آن کجا میروی مرا بسیار خیال من اگر هست و حرات داری و دامن من کین
 برای کشتن بگویند نام ای لواء هوس جمع اندیشه کردی که بگویم خوار باینج حاد و آن است حکم و تیر می آید
 و بشت تیر و شتی راه به حکم که در عالم انشا رفته است عجب است که بگویند تیر سیده از آن خیال خام می نشینی
 و مطعون عام غنشی و آنرا که از تو بر غمت خورده رفته اند چه تران بودند میدانم که ایام زندگی تیر و شتی
 تیر آمده و تیر مصاحبت یک بر گشت اکنون خبر دار باش که من سیده ام این صفت و تیر در دامن
 زده دبی مگر سگوان که نشیند با و کفایت پیش او آمده انشا الله رحمت سری سگوان تیر و شتی
 از تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی
 و تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی تیر و شتی

سکوان همه تیرای حکم را دیده داد بعد از آن رگم تر و لعلک و گدا و کند و دیگر براق و در صفت ما خود است
 بر سکوان ابدیت اما سکوان همه بقدرت تیر و کسمی و حالای خود کمی را بر خود آمد و از در راه همه در سکوت و خجسته
 ز کم بحایه ز حال ترسار کرد و خیلی حالت و در کشت و از در اندر ضعیف و غصه خورده کمانش کشید اما رفتن او
 مانند پروانه لطیف چراغ بود سکوان همانوقت از در تیار کرده تبع از نیام گنبد خجسته که بر او از تیر جی داشت
 که همه تیرمان و از آن در بسته بر جاست و از کشتن بر او خود نماند سکوان تیرهای تندی از سر خون کم که در پشت هم
 که به تندی باز یکدیگر می میان که ای جو کشته میسازد رگم را با من عطا کن او را سر او را برود که حرفهای با طایل بی از با
 و کتا خانه نه نیست همچو تو غور و شکنج مشکوران بر زبان می آورد آنرا که کوه جای کرده نیست و در جاک خود مادم و نشان کرد
 اگر تو او را جاکمی گشت بدنامی من در آن من صورت و تقه که یعنی ناین نفعی که لب و دانهش خشک شده میرفت و سکهای
 جوام بر او خود کرد سکوان تقه که یعنی از کشتن کم که در کشتن مکرر و دست او را و پس نشسته می بود
 رویش را تراشیده داد و در زنده بستن کشتن می بود یک جوی شکر که بر او رگم بود به قدرت بازوی
 رام و جاد و زن کشته و معده کم چون رام بعد از شکست کشتن سپاه رگم من سکوان که حال بد رگم را دیده
 خنده بسیار خود و با سکوان گفت ای کشتن اگر چه رگم مکرر بود اما تو از وید مکرر دی چه ازین پس رگم
 هزار مرتبه خوشتر بود اگر در جنگ شده جورانی تندی او را دست بسته بود و نفرد می برزند اکنون شده
 حال او احوال دارد که زن او از وید او را بخت بعد ازین رام بطرف یعنی محاط شده و مورد ای که یعنی لطف
 بد بخوابی و می نشانی از شکم اول تو را مان را دیده است و فتح و ظهور را به قیام باید که باید در آن وقت
 و خود روختن به می توان در سکوان را هم تیر کسی مظهر و طبع می ای راه رام این در سینه تیر که طاعت
 ای کشتن خویش و غیر که نسبت بی نزدیک است که بکناه گیر و در کشته نیست با و در کشته مساوی و خواری و

که از دست در می آید را صد گشته با نیتی بس دست مردان میاست و نه هم می آید که خوش را در بر می کشند
و با نیت در هر یک از این است مرا می آید که از این بس خوش شد و با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
ازین بس مردن یک جز که در هر یک از این است با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
در خوش و بیکاه فرو نهادت جدا خانه صد از دست در می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
و خانه و خاک و دریا و خاک یکسان است اما در وجود و حیم یکجاست که با نیت می آید که با نیت می آید
که تمام است تمام با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
در دست بود که با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
حکومت او شان خواهم بود ای راه چون نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
و هیچ که با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
کوفه بدو را که مشهور است و قیده سلوان و داخل دوا گشت در تمام شهر دور که با نیت می آید
نمای شادی و مهر و بلند کردید شهر و قی در بی تار ه کوه و باران و کشتند و کلاب بر جام بر مکان
باشند و کلهها تا از اوقات بد حال کید و بسیاری بنین بر خانه خوی کاشتن تکراره که خوش آمده و غیره
و حال بسود حال نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید که با نیت می آید
و نفع شادی و مسرت که در جهان بر آمده می است آن روز در در هر یک از این است
عظمت و جمال تو که در دست تمام و نظام و دو تخته و لای می زند و با نیت می آید که با نیت می آید
جلو سوار و قضا گوینان و قضا گوینان و قضا گوینان و قضا گوینان و قضا گوینان
باز از شهر و قضا گوینان و قضا گوینان و قضا گوینان و قضا گوینان و قضا گوینان

بر زمین و این خورشید که بر آید که نقد بسته برای اوای برهات شادی معرکت و طرف مراد بمرود و پس بپوشاید
 کردانیده آنچه که او را در این خورشید تو که شعله بر از بطن آینه در درخنده بودن و نیست او را و کنش شود
 از دست و آن سیر سبک که گفت ای بعد بر حرکت بر او کام خود رسیده و بام شادمانی نسبت و کامرانی سیر می
 بقدرت فاد تو را که می و در شکم او انداخته که رفت چون بدست حمل او آخر رسید پس ری زانند مناجات حسن و حال
 خولی و کمال نام آن بر زمین نهادند زیرا که بر زمین و سبک است که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 داشت چون شد که او در یک زمین و در آن روز قیامت و قیامت که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 بر برای شمشیر و آتش های کمان و در این خود و در آن اتفاقا که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 وقت چون شصت در دریا آمد و همان می و در نام شان و همان چون آن می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 ما که بر آن آنرا برای جن مجرای خود و طوطی شمشیر سر و دست بر زد آن نیست بدینش خود و شصت شصت
 ما که بر آن را با نام فراوان خود شد که در این وقت که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 از شکم می و بر می کنند سر و دست که بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 که آن سیر را می و بر می کنند سر و دست که بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 ای راجه پیش این روزی نار و پیش می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 اکنون بر زمین نژاد و سید که قرار دارد یا آورده یعنی است که گفت که بخور سندی تمام بر و پیش او می و بر
 را می و بر می کنند سر و دست که بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند
 روی داشت خولی حسن او در عالم انتشار است ای راجه بنون رفا و غل و هزار شدن اینم مردم در زمین
 تا همان و نه پیش زمین زیر زمین و سیر ای آن چند متر سر و دست که می و بر می کنند سر نام و نیست که می و بر می کنند

هم بر آن گفته بود تمام علم ما یا که در یکی زبان کرده و به غالب نیک داشت روزی ما بر کفایت ای سلطان ما این
 هیچ مدانی که نویسنده و در این جملات میبانی شد از آن که تو از شکم کنی بداند و سرگشته بودی که کنی تا از
 سرایت : ای تا بر آورده در دیلی خود است چنانچه می توان فرود و ما که از آن است گفتند که تیر در دست
 چون تکم می در بند و از آن می دیت که در نظر علی حال کشش انما سبک را بر سر داند و که کشش
 باین سب خدمت تر که سعادتمند ایجا آوردم بر صورتی طبع و فرمانبر و خدمتکارانم یکن این عرض می کردم که ای
 روز و شب در این شوق بودم و مردم در خط نالش و فرامی دارد اگر تا هم می اعتقاد داری سر دست اینش و
 ما در بنجده و غلظه و فراق زده بود و بدیدار خود سوخت که دان ما سر دست علم کند بری و اگر کسی
 بسیار مداند و در از آن می نم یاب نیست مایه که در آن هم آن علوم و فنون اول میاوری تا بعد از عتاب
 خوی آمد و از آن بر علم فن و سر خود در تباری : هیچ آید می نیست بدین گفته ما تا قوی قول یاد آن علم
 روز و تعلیم نمود چون در اندکی ایام بخوی مهارت از آن علم کرد سر دست بستیر و بدین فن از خود
 ندان نمود چندی بر دست حل تراوانی و خود و مالی او کرده بدی بود و نفعه بود انجمن می آورد و از آن
 که گوی نرم ایشان که ظلم سخت میل کرده و پر دمن بار بار در دستد عانی خدمت سختای مانده
 سر دست سخت آمده چون ما بر خود چید و گزنی که در دست داشت چنان بر دمن زد که اگر بر که ای
 میخورد و دانش پایش میگوید بر دمن بقوت فوجی از صراط خود را سلامت نگاه داشت چون سر دست
 که بتاروی بر دمن آزاری برسد زیاده تر در خصه آمد و بدیا و یا را که از منی نامی میت آمده
 بر دمن رفت نمود چون بر دمن دفعه آن نیست سئل مستعل او خالی و به مهارت از او ایام بر دمن
 جنگ به دلایلی کشی همان آمد قوت و توانای بر دمن تا دم که هر که زور او را میدید چندان شای میسر که تمام

بعضی از آن بادی می کشید که ناله می شد چون سردست گذری هم می سرزند سر حالتش بی اختیار بر زمین می افتاد و
نیام می کشیده سر او تن آن مردود و سحاحه امود ساکنان و دیو نوک و دیو نوک که در لطم و تعدی او حار
و دیگر عمل نیک عبادت و رستگاری می کردند و در کشته شدن او در شاد و خوش حال نشسته و شاه به گمان بجای آورد
و می پرسید که چه می شود و در این کمال افتادند و دعای نیک می خواند و عبادت و راضیهای خود
که از بدی بخوبی آن دست ترک کرده بودند و شوق و مهر و دوستی در میان می که او را تمام میله بد و مردی
علم بر این می شد و روزی بعد کشتن مرد دست هر دو کس باقی ماند بریده در دو درخت خالص چاه سر کشتن خود
اینی را چه چون شبیه بر زمین شبیه به گمان میماند تمام زمان اینجا حیرت داشت و حل می توان زد که سر کشتن
زنی زنده آمده است بعضی میگوید که این سر کشتی است من او را وقت آمدن دیده بودم و در کف می برد و می افکند
عساکر شاه بر سر ترغوری آماده هستند و در کسیر زمین فرجاست و بسوی اجتماع زمان رفت چون مردن را در
مهر مادی کوکب و شیر پستان او جاری شد و مردن می دید که نوک کشتی و مادر کشت و از گی می ای و گی می ای
بر مردن خاموش ماند چرا که مادر را نمی شناسد که این بر مردن سرین است و کف می افکند و خطا حال و صورت
دختره و کف و آثار او شناخته ام و شیر پستان من که جاری شده دلیل بر این است و بعد بدت شده که این
مقتدر کنه او را نمی شناسد مگر من و در شاتم و باقم مانده است تمام بر من یاد کنه و انوش گرفت و بر سر کشت
بر مردن هم چون حال مادر باظهار میانی خنده بود و خنده مادر خنجر کشتی غم دالم حزن بدت بر آه
از این خاطر دور نمود و چندان نسا و دست او را حاصل کشت که از خطه بحر و دفر بر مردن است
چون از این خبر حجت شربید و دیو کی و سری به گمان و درام و حاد و دان دیگر مطلع شدند و نامه نوید
و خیر است بار و ندای راجه سری به گمان که کنهان تمام عالم و زمانی اسکار و جهان است و دست که بر مردن را

مردیت تسلیمت برده بریا خدمت وادارای در شکم برد و باز پای را با مکران مرد و سوزنیت ساید و مردین
از شکم پای سلامت بر آید و نام خردی با ذوق و پیش در خانه مایوسی ببرد و با کیمی طاهر حست طاهر حکم
به حکمت و عای طاهر است فعل العظم و یلعون الحکمت اسرار غیبی با جود کیمی خرد نیست غرض که مردین مادر و در حست
بر کانی خشت و عظم و کیم مر یک بجای آورد و بدعای کیمستان سر جود داشت از جای که مردین نهانست و جود
که از این مرد و مشاهد جلال و مکرزده بدل جان عاشق روی او کشند و کسی محبت که نکند از روی جود
ادبانی آنکه هم مذکور راجه تراحت که برای سبک سری سکون را منت موده بود و بشین
من در جای دیگر راجه تراحت بسبب ای که سبک از راجه تراحت کدام گناه واقع شده که در غرض
تقصیر و خیر خود را سرگزشت داد سکند گوشت ای راجه تراحت از جلد سکون کاران و در سرم از آنجا
پرستش آفتاب که آفتاب در خشت نشسته سبک من جود بر باد داد چون من تا ناک در خشت تر بود
روزی تراحت آن را پوشیده و مجلس سری سکون آمد مردمان در تایش و در خشتی او همان بودند که آنجا
آفتاب از آسمان بر زمین آمده است نظره نگاه مردم تر تایش او است قرار شد سلطان در کار کایش از آمدن
خبر سکون رسانند که او در درین شهر آفتاب بر آمده است روشنای ختم مردم نور تایش او که خود
و بعضی گفتند که چون دیوانا به شرف بنه بوی سری سکون معرشته رفته اند اگر آفتاب هم برای طار
سکون آمده باشد عجیب است ای راجه اگر آفتاب ای شهرش و در کار کایش از آمدن خبرش عجب عجب است
چرا که خولی حله همان را کجا کرده جود بوی معنی شهر و در کار کایش از آمدن خبرش عجب عجب است
خواهد بود و بشین سبک من که خوشید ما و دوده و همچو آفتاب سید خند مظهر و مان اخیره می نامد و سواي این
در آن من خند خاصیت از اول که هر روز خشت با طلا سید و مردم آن مر جات آن من نام و سواي

در آنجا می افتد سوم که هیچ داشت ورده و بیاده و او یاد در آن شهر می باشد چهارم که دخل نبوت و برکت الهی
آن من شاهی بود ای راجه سرگزشتن برای امتحان آن من را از سراجت طلعت نمود از روزی خست و طاعتی نمود
تا مدتی هر یک است که اکثر سکون آن من را میجو سست و او اکتفا نمود و نمود روزی پس بر سر مراد خود در سراجت
آن من را بر سر گذارفت از آنجا که پیش بر پیش افتاد که شراب در آن بود و ناکاه شری گشته بر سرین جمله آورد
و او را به میان برده طبع خود را و آن من را از سرین بگفت بگرفت روزی جامونت خرس تا بطرف که از افراد
خبر او را دید و خرید و مرد و سخت داشت که سر او در خراسان بود زیرا چون ساحه حاجت مردان هر کس نکست
و بجانست و آن من را از روزی که بود ای راجه جامونت همان جامونت که در جبهه آن دفع ملک است
رام خد بود و وقتی شد که کجی و محال شراب آن من را خواند آن در هر دو تا آن خد آن را نیک خود است
چون پسین بجایه رفت سراجت برای محصل او هر طرف مردمان بعد از یکس خروبی آن کرده و بیاد
سراجت پیدا که سری سکون برادر را از برای من گشت درین ریح نیکو شایسته است که ازین من را
از من طلعه بود و من ندادم خیاخ سراجت اکثر کرده این من به بد بود و دیگر حادوان محکوم و از آنجا سکون
از طار معنی می کردند و می گفتند که ما را الهی آمد و اگر بعضی بعضی محل آمده است فضا است ای راجه چون سکون
از نیت و پنهان می بود روزی برای رفع ظن این مکنت در دوع جاد و لن همراه کوه محانت صحرا که پسین
مقبول بهار آن طرف رود و در گشت چون در تر رفند ناکاه بر سر آن مرده میزند و دیدند که پسین مرده
به اکثر نشانها محسوس کردند که شیر ادک است چون سراجت شیر افه پیش روید می بیند که شرم گشته و محال
چون از آنجا می بیند تر و آن شد سراجت خانه جامونت خرس مطر حادوان آمد سرگزشت که بر سر این
بخت حاجی کرده و بخت بدنام کرده برادر او را شیر شست و آن شراب جامونت و آن من را

چهارمین بیت هم عاید آن گفت که من در دین این جوراج برای آوردن من مردم اسطوری بر جنت و درشت
تا دوازده روز و چون آید شد و بکر تا آمدت نیامد نشان خود خواهد بست سکوان این سخن فرموده اند و این جوراج
شهری دید از خراسان و قلن من را بدست جانوتی و حیرت داشت که دیگر خرس کلان بازی کرده می گشت
معاینه نمود چون خرس کلان بکلان می می خورد و بکلان می می خورد و بکلان می می خورد و بکلان می می خورد
قدمش پس نتوانست نهاد آن کلان دویده خبر جانوتی که مانند نمر که آدمی در ایام است حالت
از جای خود ختم آورده سر تا و بسوی سکوان دویده و در این میان باراد و چنگ تیر نمود و حمله بر سکوان
پیاپی و چنگ و در حلقه های جان کتم تا بست و چهار روز و در کشی و در آرمای سکوان و معنی شد احدی و معنی شد
سکوان یکی که در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی
صرف انحراف او نیز و چنگ می کرد و از نوع عارضیت جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی
و نموسی و نموسی و نموسی در این حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی
همانوقت در سبب و نموسی و نموسی در این حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی در حلقه جانوتی
اکنون از سر من درشت بر من انبیا می چنگ و جوی سروی فارین بر من سرکار بوی پیدا کنند
و مردند و کشته شده عالم از حلقه جانوتی آن نیست بند را میسر که بر روی درین شورش می آید
و لکن راون زود دست که ده سر و دست است در از تو جزای اعمال خود فیتای زبانه جانوت
چنین نصیحت و داری نموده بار بار زنجیر در از سر من بسوزد و مستعدی خود علم خود را در سر سکوان بر او را
بدست خود بر دست و بر زبان شرن نسلی و دلا ساری او میزد و بار بار چنگ و آید و می گفت و می نمود
که ای جانوتی که می دانی که من در اینجا می آیدم بدان که خونی ترا حیت بود و می گفت

[illegible]

10/10/20

اولین حرکت بر ما وارد آمد گفت که سرگزین تمام خون حرکت ازین خواهد گشت و با محبت و معانیت خود را
باید داشت که بر ما وارد خواهد آمد ای ستاره محرم سلطان مادر پناه و حمایت خود تو تمام رفت
نشده باشی که کسی و نس را سلطان چگونه با زنی طلاق است و چرا سنده سردار این طهاران را منفرد بار
نیز است و داد و در ایام طفلی که در این راه بود و در این راه است و محبت و محبت است که در این راه
معاذت نماید ای محبت با او و شیمی که تواند کرد و در این راه و در این راه است و محبت و محبت است
ای ستاره محرم مادر پناه و حمایت خود را در این راه و در این راه است و محبت و محبت است
و از محبت و محبت آن من را نزد آورد و بجز در این راه و در این راه است و محبت و محبت است
سرگزین نواح و در این راه است و در این راه است و در این راه است و در این راه است
و در این راه است و در این راه است و در این راه است و در این راه است
گشته شد و محبت که شاید من را در این راه و در این راه است و در این راه است
و در این راه است و در این راه است و در این راه است و در این راه است
همانجا و در این راه است و در این راه است و در این راه است و در این راه است
و در این راه است و در این راه است و در این راه است و در این راه است
معاذ که اگر آنرا بدست سرگزین بکنم و محبت و محبت است و در این راه است
پس اندیشه کرده اند و در این راه است و در این راه است و در این راه است
چون محبت نیاید اگر در این راه است و در این راه است و در این راه است
و در این راه است و در این راه است و در این راه است و در این راه است

نهی گفتند و دست بر او نهادند و او را خود زنده رفت از خانه که سالکی بی چینی بطرفش می آمد و گفت
 ای وایه از آن روز که او شریک این نیست از دنیا افتاد بر من بود این حاجت از وی بگذشت
 راجه بر حاجت نادر رسید ای ویدو دهم که حاجت نکند صحت جان برود و ما یکو اتفاق که بر سر آید
 خوشنودنده سبک من با و داد و این را خوشی با صحت است که در پس من داد و جان کن بخانه خلایک کردید
 سبک بود گفت ای راجه نیک و بد شادی غمی وابسته فعل است مردن در ستر عبادت همان که بر سر آید
 فاشانی است مادامی که نوبت نتیجه سبکی است ایام بد درش غمی آمد و هر گاه نتیجه بدی رو میاید و نام
 رونمی نماید و اگر بگوئی که ایام نیک و بد اکثری را متصل میگردم من حی باید دید که فعل او چنان بر زده
 هر گاه سبک بود سرگشتن که یکسان عالم است پس بود و یکی محنت و عجز از شنیده خدا و دیگران هم کعبه بود
 راجه بر حاجت نادر رسید که اگر در این حاجت بیکو و دیگرها ما بود و سبک بود گفت ای راجه سالی دور
 اسباب ما این شد که در آن سال ما بکل ما این نماند روزی سه سلکت حادین در آن یافت بخود رفتن ما این
 بسیار نازل بود و عالم عالمین فرست و طاعت قدم بر مردم آن شهر ظاهر کردید که من قدم خود به ملک ما را از حق ترسید
 تا جاده اگر کسی در فقر خود را با و کند است اگر روزی تولد شده حاجت پدر ما و ماند ای راجه بوجوب حادین
 سرگشتن اگر در چشبه آورد و کسی او بود که تراجم نمود که از اینها بد رفتی اگر سبب می کنی آن در شست
 هر کس خورده نای قلین ما بران است همان برده ای اگر در بکهارید و سبب می کرد که بر سر شد تا بوفت
 و زنده بود و فقر و بیچارگی و محنت می رسید اگر فقر هم نه شد باقران خید می رسید ای از روز تو در قلم نماند
 ظهور او که معلول بد از ترس و کمالی تو بعد بود اگر دگری می بود او را انبساط می رساندم مانند شبیه ای ادبی شوی سلیم
 الفقه اگر در آن من را به سبب این است بهمان جاد و شکرانه درگاه خدای تعالی بخا آورد سرگشتن نار

[illegible]

پهلوان من بذات شریف تو لادم و دوست داشتنی تر ترنت آوردن تو از همه هم و هم ای صوفی شسته ام
نقد از آن راه خود شریفش سری سلوان زبان بشاد ای سلوان من هم سلوانم که در دایه شمس شکر است
و کانه که گفتم با چشمت ترا که چون در جوت و تپسی در تنبخی یا نند بر دست مرا که در تنبخت
و عطف ترا که تا حال است که در زمان لود نام می و یال مکن در کاه تو نام و تو بزرگ بر سر جالی
ای راه سرگزشتن بخاطر ما چون تا کمال در پستیا لود مانده روزی ارجن بکار رفت سرگزشتن بجای پهلوان
مردم ششفت بر سر او و در جوت و صورت منوت بر آن تعبیه شده چون ارجن به محل رفت آن روز
و در من و کوی و از بهینه و نیک و بسیار صید نمود و اموی خزان در سر و دآن شکار را پیش خود شرف و ناد
چون از در شکار ارجن با شای عادت کرد و در پای خنایاده آصاف شریفش بود و ساعی از کاشته و صبح
امواج آب شاد نمودند درین ناچاهی بیند که دختری خود و طلبی تنهای میکرد و سلوان با جلی که خبر
کین دختر را بگفت و کرد و درین دوریها از هر صفت ارجن نزد آن در حرمت و برسد که کوشی که در حال
در سرداری که نهاد در جلی که در آن کوشی دختر آقام بطریق مرد و حجام از ابدان که خبر تر و ملک
نیمه هم اگر کوشی که در آن خواسته شد ای ارجن آن کا منجر حجامان و دانه احوال طمان جای بر من
خواه شد کاندازی نام من است جدم در آب جای من است ما رسیدن یکم و مرد خوش و دریای شام
ارجن نزد سرگزشتن آمد و خنده نمود گفت مبارک است تو که آن دختر به جوی برسد و اکنون با من است سلوان
طالع نیک داری چرا که مردی خویر و بان در عقب نمی آید سرگزشتن کاندازی بپسیده بر سر نند خود
آورده بر سر تو را و مرده که عمارتی مار ساز و بقدت سلوان همان بود عمارت عالی ترنت و کاندازی در کاه
و با این کین خود و کلام دل پرده ای راه بذات مردان سرگزشتن تا کمال در پستیا لود امار و در کاه
طالع

خطت که بچشم را در آن دخی مست معلوم شد که برای انجام کام کاندی با حبه سلیمانی ارجین ما برای علی
کرانی شکم آتش در آنجا مانده بود و دخی به آتش از آنی وید می محبت تا کاید بود یک چهار سب
و در دوش بر آتش که کامی خانی کرد و یک سیر برای ارجین کوفته آورده داد و می دیت را که ارجین بود
از آتش نگاه داشت با ارجین و دخی محبت چند شد و باغی عاری عارت از شکم بود و محل عاری عاری
حدی و نهائی بود و فصل آن فصل ده هاسته است می دیت برای مجلس و محل راحه جویم و ارجین عاری
خفاخ مشهور است که در جودین در همان عارت آمده چون شد که رنگ و نشان با آب غلیظ و در جودین
آب بندان و شکم است و در عاری شکم آن با آب خال نموده و جامه را بر دانه جامه عاری شکم و آب
مردمان و در دخی و در دخی شکم و عارت تا با اندازن کم بود القه سرخترین که عاری
بانه دین صریح می بود کاندی از کوفته روانه و در کاندی ای راحه نمود و در دخی شکم تا حد اوقی از دین
سکون آن تا به معرفت میرسد و خود را با سرخترین شکم است اگر چه خود من بگوئی که با سرخترین
بانه عاری شکم به بانه عاری شکم که خود را با سرخترین شکم است اگر چه خود من بگوئی که با سرخترین
عاری شکم به بانه عاری شکم که خود را با سرخترین شکم است اگر چه خود من بگوئی که با سرخترین
که راحه شکم نام راحه کوسل تا حد اوقی شکم است و عاری شکم در عاری شکم راحه
بافت اسکا و شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است
ناتیه در شکم عاری شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است
بافت شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است
از دین عاری شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است و عاری شکم که در شکم است

ای در خانه آن حدیث چون کل بر سر پاشا که اگر کل ملو در دست درود بنده مستوی همان است
پس با سوسی آن یا خراطع یک سیر می زد و در لطف او اینم در دست که دعای برنجانب اگر چه
زان برکت بر سر همان غمهای مسخ خوبی ندارد یکس خوی است که او را می بخوابد از خوشی غفلت
از این وجه در سلسله خدمتکاران او اسطاف نام مدارج و مراتب من او را در میان بد شمه بدو تا میرسد و خوشی
آن دختر با چنین کلام میگویند ای پسر چه پشیمان و مملسان خود میگفت که دعای می کند که حدیث یمن
میگوید و الفقه سرگزن بر او کوسا گفت که نصف ترا بگذارند همان بنشیند مشا و ملاقات شودم
چون عند نماز یون مختصر میگفت کاه و حنجره بود آنرا نشسته دست آور از آمدن ایجا بدست آوردم
ای راجه اگر چه من حقیر و مقرب تا بعد از آن شتم و خیال مساوات با اهل بیارم میگویند از اینجا مانوس و معاف
خود می بینی بحساب شمار است اتفاق آید شد راجه جواب داد ای ملک کردار مرزگان ستایش خودی
لیکن نزدیکی حدیث شهادت عرض چنان نمایان نیست امروز از جمله سعادت های خود می انعام که بعد از شما معمر شتم
که چشمت ازین شرف ملاقاتی مشرف میشدم هرگز این عهد نگردم در این بزم معدود خواهد شد ای راجه چون
جای بنگار تیار کردید و راجهای و رایان که در ملای و امضا آمده بود و در اینجا آمد و سرگزن منم که
هر چند دیگر سرداران و ماحد اران در گزین آن هفت کاه و خنجرهای و کاه و زوی که در بخمر عا در دست
کسی با او کی با دست و یکی با سر و دمی که کشیده و انتری بسینه زوی و قور و زنج عاجر آمده بر کاه و بر کس سوار
و بیاری شرم آمدن و کثرت حرف زد و توانای مانجا ختم زدن تا به شدت معذراتان سرگزن که کائنات
که بر این هفت شمر سزده بودند بعد از آن که در دماغ یک با زنی آن همه کاه و زنج را می کرد پس راجه ادو
از دست هم را جدا کردند میگویند آن کاه و این سلسله که شاح بند سر حکم ملک می دوخته و در پای بدن آنها

زمین جایی خریدن نیست بوش از سر مردم صرف کشادن بگر آنگاه هر کجی خود سرگشتن توانای
 و در آگاهی خود هفت صورت خود را جدا جدا خسته بسوی آن کا و در آن روان شد قتل طغلی که گوش نر از کوه
 هر هفت تا و گرفت و در میان دینی آنهارا از خسته را در خود و در بد کن جیت از فعل این خل جیت
 شادمان خاطر گشت و دیو تا با آسمان و مردمان بر پیش خود شده گفت که آن در دهن در خود بر جسته و در
 حیث غایت نامی اطفال اطفال لطیف غریب را به در بر سوادیت مستی او در آن مستعد کرده داد
 ناد و ستیاد و زمان مجلسی که کسی آن به نازده اش و بی خفا می سپارند و تو با وید و هر آن که خشم و ارام گرفته
 این که خفا و در وقت مدینه مبارک یاد می کشد ده هزار ماد کا و دشت هزار گریب باز و قیسی و نیمه زنی و سبک است
 گوته صد ب دیده و غلام و مولی اسبابی تیدی در نورالذات که از حد حساب سرور بود و در هیچ داده
 سرگشتن بار خست مانع چون سرگشتن مطوف در و کا خرم بود و رایجای دیگر که محو کجای ستیاد که بود و حد سرورند
 و نقد که سخت است که در حضور و این طفل تو بال و پنجه عروس و جلال با و روان بال و مال سرور و مانع
 حمیت خود همراه کرده تعاقب میگردان کردند لیکن خیال میروند که گویا ماد و در نشان و در این سر طبع ضعیف
 میروند الفقه و تندر را جدا فصل رتبه میگردان سده یکبار برابر تر را در آن و سر و در حلقه او کشید چون این هم میرکاب
 سرگشتن بود بی انور و بطرف با جانود و کا و کوه که مانع نموده بود و در آن تر خوار می نهان است چون گفته
 که بصورت اگر که و سبب است به بر سر نشان و پیرانده نموده از این کافور شدند که کا و از این حال تعجب
 که حکمان کرده بجهت بری گشتن رسید و بهی گشتن بخود می و سرست تر با علی کرده با خود و بد و کا و در حد
 بعد از این در قصر سرت کمال و بدر یافت بزرگی و خوشی های بزرگ با وجود که سرگشتن بخود می و در این سر و در
 در آن در قصر بخود گشتن با یکدیگر ای سلطان بعد از آن چنانچه نام در قصر سرت است تندی بخود که او در قصر خود کرده

در قتل

در شکوهی خاص بر زمین داخل شد ای راجه با نظر داشت مالکان سرکترین با خود کشتی که بعد از آن که در خرابی قرار داشت
از قید هم آسود حاصل کرد و در داخل دریا خالی کرد تا که معلوم گشت که در آنجا هیچ کس نبود و میان حاصلات
سرزمین شمارم مردم را که بعد از آنجا که در قید هم آسود سرزدند و بجای خود کشتی که در آنجا که در قید هم آسود
مسکند و گفت ای راجه بخت هم آسود بخت بر سر زمین خندان عباسی در دست بود که در بر کشتی
خلل آمد و اندر اندر روی بخت و خود را جل حکومت در خلد گرفت و بعد از آن که بختی حکومت سرک کشتی
خود را بشمار برآید و بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
آتش و آب و از آن بابت برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
و طارفت بعد از آن که بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
مسکند هم آسود و اندر اندر روی بخت و خود را جل حکومت در خلد گرفت و بعد از آن که بختی حکومت سرک کشتی
در زمانای خویش برآورد و بعد از آن که بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
سیام صورت مابین چنان بارید که قلع و سر برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
خشت در برین شباهت آن بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
آن بعد از آن که بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
از بیم و هم اس مرفیدن آفت و بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
آن آمد و بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
در روزی که بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر
چون آفتاب خشت از شهر خود آمد و بخت تمام مسکند بود آمد و دید که برآورد قلع و سر برآورد قلع و سر

[illegible]

۴۰
نخب مارین

بهر مرتبه از در کرده بدین معنی بیان میگوشید قیل سواران در تنه سواران را که چونک و پنجه و باد و بر خوش تر
 سواران زخمی ساخته هوای غمی برانید و آملی که در چنگ بچنگ در آملی ماند و در سواران بر درانده بود
 در ضمن سوم اسیرها را حکم دادست سیرخان زده نمود و بر سر خود درانده بر سر نژاد است اگر چه ضربت شرم از
 بخرازد نیو اما سیرخان را کل سیران سید بعد از آن بر قیل سوارانده قریب به سیکوان و نیزه آید آن خطا
 نیزه اید اخطارده رسول در کت در پنج سر در ابریده یک طرف آید و اسیران را در حوض و عتبات
 صاف و پاک است ای راجه چون سوم اسیر شده شود قیامت بر جا می آید این یکجید و در آنش در تمام
 دیوفا و خوش شده بر سیکوان کل باران آید و اسیران که در بر عزت و سرود در آید اندر است سیکوان
 ماند و کت بعد از آن شد سوم اسیر زن که مادر او باشد در خدمت سیرخان آمد و کت قتی و قتی مال و
 چرخ را نه گذرانده سنایق و سنایق مقایس و گفت ای پس جلد پس شکله و چک و کد و ماران سحر
 تا بود ای کل نایقه کنول سیر سحر من تو بود ای است شکست و زنت و زنت نام سحر من تو بود
 ای کاسه می آید آید و شکست و زنت و زنت نام سحر من تو بود ای کاسه می آید آید و شکست و زنت و زنت نام سحر من تو بود
 می تو بود ای نایقه که سیر سحر من تو بود ای کاسه می آید آید و شکست و زنت و زنت نام سحر من تو بود
 بو جو داده آید سحر من تو بود ای کاسه می آید آید و شکست و زنت و زنت نام سحر من تو بود
 مد و جان نوازند درگاه جهان آفرین بوده سیر سحر من تو بود ای کاسه می آید آید و شکست و زنت و زنت نام سحر من تو بود
 بلا نجات می آید خون منم اسیر خن طریقه برده بود که دختران را جانی نداد که شربت خن غمی استند صورت
 خود زنه در شرم خود می آید و دیگر در درامطریه ناکامی او را یاد نمی نمود و کت شامده مراد و سحر را حکم
 در داخل محله ای خود است سیکوان در شهر سوم اسیر شریف آورده عمارت بنی که در ده و سده دیوار اید و خطا

و از آنجا پیش و خزان را به جهت کشت چون آنجا رسید کمان کار سازی و غیرت بی سر نشین سده بدو جان در باد اوئی
وی گفتند که خلاصی ما بکنان از قید اسارت است سر دار کسان بی مهربانی او ممکن نیست و علاقه آن در صفت
در باری بکنان که در بر سنده در دل نقش کرده بودند از آنکه قطره مقدم شمعش میزدند و محو در بدن بکنان هم داشتند
که شکل شای جهان و نشان کند و سوار بی ما غیرت بی سر است سر که در سرده و نفع نمود و کف درای ناسته
ما صیقل بخورده بکنان کس درگاه ندیدم از آن جهت که خدمتکاران خاتون برای تو بشیم بکنان در میان تر
سر ادریم و از یکدیگر گوی که تا سر و پا در وید از چو میزدیم به هم میزدیم که در مردان و دریم و معبد ایشان کی موی ایشان
که در حاکم میزدیم در خانه خود در وید از چو میزدیم که در وید از چو میزدیم که در وید از چو میزدیم که در وید از چو میزدیم
ای راه سری بکنان هم خورده از شمشیر برادر خیر ما را با نفع و صفت و فیصل است که شمار زندان در
و صفت خیر میل سفید و سوزنی آن و مکرملان بسیار و بکنان است و در اسبابی نیز در بار و در کار روز و خود
ماست بهمان مشوید از در بپوشید از در که بعد از خرابی بسیار بجای اصلی قرار داده بود و سر از دیده روی بکنان
رست بی نشانی آورد و بار بار مجروح و مکار میزد بکنان بر اندام ایشان و در وید از چو میزدیم که در وید از چو میزدیم
بما در اندر عطا نمود اندر دست استاده الکس که بر سره از شاد شویم که از اول اندر بکنان ما را حاکم است
از ترک آورده بر پشت گزیدند و بکنان آن درخت را بدو از اول آورده در صحن خانه مست بهمان نصب نمود
چنانکه بوی آن بکنان با بکنان است بکنان را از آنجا داخل و در کار خود چون پس خاطر من شادمانه سرافراز گشتم
بکنان منظر بود صورت خودم شادمانه هر از ساخته پیش یک میرفت و طریقه عمارت و هم غمخواری همه آنها
بدون و انبساط با آنها می نمود چون آن آزاد و پاک از همه تر قاجار است که بود و آنها همه از حسن و شریف و جوان
و در بین و گفتن خبر کرده جای بر زمین را محکمه و یاری و ملاکت را به شما خودم کرده بکنان و بکنان

و کرده اند از این محبت ای خود ست خدای در اندر قدرت تامل اخص نمونه پذیر از این قتل مایند بر درین مشیت
و قتل جو ایندن و یا چایی کردن و با کش کردن و عطایات مایند و شانیه سخن و عمل که نشان و طبع و نام
خود و نمایند و آری این مایند که کلام و درست کردن و برین ملک و ابدان و حرکات کلمات با و شانیه
یاد گرفته و بخوبی نمونه متعین آن بر خند خدای که این مصرع معنی هارزیدید و صبر کبلی اکتساب جان
و مکتوب و این می از ساری ~~تعدد~~ تعدد و کسی مطابق بودن با کفری از برای و دیگر صاحب بود که در این
و هم و غصه آوردن مگر نه نیست و کرم میرسد سکه بگوشت ای را به بر بخت کن افرنده جان برای
نکامانی در تو نادر و دستداران خویش و پرورش داده کاوان و کشن کنش و وجود در آمده و او کار را در این
آباد خست و عمارت عالی اینجا چه شرح دهم حواله بر آید از هر دو و دیوار کار و احتیاج جری و شمع و در شب
نداشت نمانی خاک بر جا و هر جا ملک موندید با افراده بودند تالش در پای تاناک چون شعاع آفتاب
که زمین و افلاک منور سازد همه عالم را روشن گرداننده حدیثی بر از تقابل ای زمین و در جوی طر و سار
و در نور این است بر و این آن کلمات و این بر از آن که در بخیر و عود که بر جای می شود و مانعای آسمانی و ارضی
و کلماتی با حاکم که خوشی از آنها همراه با و بخت بن و او این مدار کار و غیر از این می و عابدان در راس
و در این در عبادت به لوی همان کلمات است بودند و جانوران در مانع و حیوان در راس و لوی همان کلمات
و در این در ساد و مالی و سر خوشی می اند و خند ای و خوشی و در آن که مقصود این هم حیات و در زمانه از حیات
و نگار و اختصار میگویم روزی بر کنش در میان عمارت عالی بر ملک صحت نشسته بود و قدرت خود را با احتیاجان
یکی مدانت که بر کنش بر سر می نمود و در می بر خوشی می خواند و یکی بر او در می گفت و یکی بر خوشی می خواند و یکی
که کنشی با دیوای که با کنش که با و از خلخال یا قطع نظر از آدمیان به خوشی از این دیتا می بود و محاسنی نشسته بود

[illegible]

مردمی امتحان دخت آناترا آورده ام و الا تجربه صفت هم بکس گفت ندانم و از همه او پرسیدم مرا بگفت
همه سر و کار هم که گفت ای راجه سری سکوان بچین کلام دل برشته سار بود اما بمل همان نگاه
خود را آورده ای خود مگر کنی نشدن تنم و در آن شد و دل شکسته و خاطر خسته بادیده گریان از
ملک زندن مرقت و مرزمن آید و دور تر اساده بدنش میزد و کینه اوستی بر قند از قوط اندوه
مخمن بر بانش گشت خود کج خلق خاموش و سر کوفته بابت و ناخن یا نقش مرزمن کند بک گفت
از بس روان شد بدیده رخ غمگون شسته و در رخ بسیار رنگ از رخاوی همه کرد عروالی
گفتن از دست او مرزمن نهاد و از بدن بدن و خبری نماند سرگزشت است که تاب غم و کلاه بر می آید
و محقق آشفته و دامن است و در اخلاص محبت طایفه ای شکلی و شبنمی خوراند و در دلش سوخته
موی بر نشان رنگی به دست کجاست و در سوخته خود را از پستان جوشش پاک خود و آب
کلاب بر رخش شهن گفت و در کنار خود نشید و گفت ای ایمنی من مانو نزل و خنده میگردم بگفت
که تو راست شدستی ای راجه سکوان بچین سخنان شریف طایفه ای بکس و در نفس کفایت خود
کردانید و گفت ای رنگی همان در دل و درین خیال دیگری سبب همگانی آشفته و در نواز دایم
شنیده بودم که زمان خود بود و در حالت غصه که نمی توانی برتری هم برسد و درین چشم و اموی که زن
زیبایی در عای دگر دارد و ما بران مانو بچین کلام بودم که در غصه مایه و کجاست کای انور کلام
دور کن و این را از جمله کسل و حلقه که عمال از آن را در پیش آید و اندیشه مردل مهار ای راجه
رنگی بچین است که سرگزشتن باین نزل کرده بود غم و بر نشانی از دل مردن حست و در شاد کردید موی
روی سکوان ممکن موی مبدیه و مکتف ای نایبه کدام جمالی و در خاطر تر لطف تو کشته بود شور را

بستایش زن غمناک و دست که زین داخل گناه بشود و دم تو خود را کنه و حقیر سکوی قطع نظر از او بدین
نیز ما و زود که در دلتا ما بزرگ است و جستوی خاکبازی تواند و من خود را بر سر تاران آنها را هم بشمارم و من
که شش و فو فیفت نه حاجت محانت که است بر موجب عیسی در من دیده شای تو ستاری غمناک
و این که وصف چندیری من می کنی ای دیال شمر دور کار اخوت در پای شود که مانده وصف تو با این
قطع نظر از چندیری من هم بخوبی اونی من در دلتا را چنانی چه که خود را افکند و من در دلتا را در دلتا
دیدم که میکان مانده خوانم خود زبون حتی پس نفس است که بر من نرسد ای و آنکه منی بر خود و در دلتا
نهایت می کنی ای دیال نفس امارت مانده از چنان است و دوست سار مدار در هر دو جهت نمایان است و آن
ازین دولت مانده بر سر کرده بخوانه نامی در دست نمانده از دوم محانت و زینت کمال در دلتا
که در ما تو بر سر دوازده تو از فنی حسن و بل و کبریت کرد و در دلتا منی که من تو به شایسته شایسته
ای حکم پس مرا هم دغدغه نیست که زن خاص تو کوایم من کترین بر تاران تو ام و این که سکوی که من با هم هستم
و یکی مرا کار نیست کردی او میان پرستش و تو نامی کند و چنانی ترین و سترین بر نیت آنها میدهند آن پس تو
میرسد ازین بسبب بی برداری و به حکم کاری نداری ای الکه نگار و در تو موجود است اینجا که اخلاص
و محبت زن از زادن و چون فرزند با شوهر است تفاوت می کند چنان از دولت و نوری و دینی و در است
نمایان و دستاران تو منظم است چنان قبول کرده اند ای جان تو فرین جلد جان تو فرین است و جان من توئی
آن سبب از تو فرین تو برین خود که ترا که زنه او را اختیار میکردم و منته در نیم راد و مردن ماندم دل من در است
در من چرا که این شری میدام که در احوای نامدار که در باب حکم توئی و در دستم در دلتا و در دلتا و در دلتا
نام آنها تا که با منی است و بر که از خاک در دست و در دلتا و در دلتا و در دلتا و در دلتا و در دلتا

که در میان این مردم آنچه در برای غریب و لکنون دولت نزد جان میروم کما فی نعم ترا و من دریا کند
بس حبست که با من درشت بوی من کنای و نگاه دوم مرا محروم کرد و این زنگت سیام را بر که سیاه دل است سیاه
من سیام زنگت مردک چشم عالم و بر لک می دانم و کار درای جانان می بخارم مرا غرغوت شهوت دران
تخل و شعار من و کور چون نول است و زن تسی تا بهاست که با این شیوه شاد کام شد و اگر کبوی که بشی تر بار
نمی نرزد که شوخ خود را داشته و کور دیگری بهر شهادتی تا هر مقصود میام که باید تو آمده است زنده همان باقی میزده
بس انگهی که باید نو باشد مرده را که شهن تم قدم است ای بر سوا سو داشت منیش در محبت تو روزی است و الا تخلص
که ترا نشناسد ای مرده سوین آنگند داشت با بهر بکت چل کر مار مارا لکله احونی شکم جلزله او مارن نام
آنچه با من فرمودی هم راست است چه اندک در نعم و فراست من محمدان در آمده است بحوالی عرض کردم آنکه حیار
خون مرا مقبول کن یا مردود و غریوان در سر دارم محل درم خاص و نیام مرا که در سلاک به تباران شادی بر او ایام اسکو
که کما در قرآن را چه کلمی که خاصه درم را به سال اند که ما اینها سوختنا مطایره میکرد و سوار بود که از جمله احوال و نهاد اول
من که خود را خاص هم نشمارم غلطی صبح و نادر ای کمال است ای راجه سری کلوان جواب که نشنیده فرمود ای کلوان
صورت سر و ترا زنده اخلاص من خوش و خاصه و در شان اخلاص نشن مدام برل من بخص برای تجربه و تفتان بود
طایع خالص بود به محک که کی چنین بر آمد از بخار بخار صفت است ای کمنی که خلق را حاصل را کسی از نو یاد کرد و حواس
از من کار نادان است هر که نادان و غافل است مرا بخوار و خنایه توی بشیوه مخصوصان چنین است ای کمنی که هر که حقا
و خلاص صحت ترا که با من در این بدل خواند شنید و یاد خواهد کرد آنچه در اینجاست و در اینجاست و در اینجاست
و درشت کلانی ترا کاویدم ما که زنگت را می نویسی تراشت اما اخلاص و محبت نغز بافت پس هر که در اینجاست
بعین شمار و آید بر دایم همان جوکی و حتی و تپی و سنایی در هم چایی دیگر کرده بایا که مراد از من میخواند

اکثر آنکه ترا نمی بیند چنانچه در کمال احتیاج مانده و نفقه اندازی که نمی تواند و آید بیان در تراشیدن و این صفت را
میگویم پس اوج مراتب است ازین زیاده نمی شود از ابتدای شهر که تودریا و منی احتیاج و محبت نور و نور
و من از تو سرسارم آن دور که من سرور تو را بر سر خودم تو دست بسته نشی من ساده بودی جز یکی هیچ مانع
و منی که بعد از سرگرمی بودی تو محبت که نصیب کنی و نماید در جبهه دای بساط عید اما بد زری چرا که من بدترم و من
پتی ترا این است که از قبله دور به قبله شود و رعایت کند و آنکه من محمود و من نام و پیام تو یسوی تو در آنست که من
حسن و جمال تو نمودم بر تو نمیکسرتی تو بر من تمام و اعتماد من که بدل حکم داری آنرا منظر آدم و حوا را میگویم
ای زاجه بر محبت آن کاهن بر کثرت که برای محافظت خود بکاران خود وجود گرفته بهین وضع به بار نمی نمود من و من
کرم دست به شمشیر و بر راجه بیان معروف نشا و بازی مانند رسم عیال دای و در جوی رواج داد و داد
از مایه او تا شام آنچه گشت و بر من شد نگار می بود و هیچ کی میدانست که از من جدا شد و از دست
مادر که گدای می بود بر من با و خرم مرا و در این گذشته شدن دای ملک ملک در این حکام شادی و سعادت
همیشه در محبت سکینه گفت ای بر محبت سری سکوان در خانه هر کدام داشت نایا و شام شده بر او و سکوان
هر روزه بر رفت و از نوشتن و خوراک تمام انابت که احتیاج به شربت شد هر کی را که مصلحت خود میسر شود
خواجه از سرشت نایا و شام شده بر او و سکوان دیگر دهه سپری شد تا اگر نام همه با میان نمی نمودم که دست
مگر نام سیران داشت نایا و تو میگویم بدان که مثل که نمی بیکم محمد امیر سری سکوان خود نیز نه او و دیده شامی
اگر چه بیکان محض حال کی بودی نفوق داشته سکوان را میل خود میداد مگر سکوان که همه وقت من بر می می
و آنهم هم من میگویم سکوان بگوید از نا محبت که قبلا تواند کرد اوستان خود را نه محبت و محبت بود و در نا محبت
که در خدمت سکوان مگر در کتب بودند از بر جا و در در خانه هم ناله بود

فصل ایران کنی بر دهن چارویس سودیس جادو به شوخ چاره کشت بهان سیدان
 چایندر عا ر حار ایران است کمالان بهان سوبان میران بان جیدمان سربان دنت بهان
 سری بهان میران سربان سربان سربان سربان سربان سربان سربان سربان سربان
 نت بهان درو کرب ارتشاس سنی بان سربان کاندوی سنگان هر کرام کونه سونه محمد
 سوبین رکبونی سوباه بهدر الکل بهانت دس سربان سربان سربان سربان سربان
 سکل سربل اورم مکر بهاسکت دروچ پراحت کرده در دین باد سربان سربان سربان
 بر بهت سل سورا حبت جبهه سورا رام ای سکه بادن دیک حوده سربان سربان

سربان سربان

سکند نعت

ای راجه بر بهت دیت بان و نام سرب سربا و حقیقی سیدان که از رویی تولد شده اند و ده
 پس سربین که از دقت کلمه سربا و حقیقی تولد یافته مخمن خضن کشت جادو بان که مشهور اند در دودها
 بودند راجه بر بهت سربین سربان سربان سربان سربان سربان سربان سربان سربان
 مایردین چگونه در سکند نعت ای راجه دمی که سربین برای آوردن کنی به کنان سربین
 اول حارنده سربال و سال و سال و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا
 متعاقب سربین دود و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا
 کرده سربین و زنده سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا
 راضی شود دیگر ای راجه که سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا و سربا

سربا و سربا

[illegible]

۶۲
 دور کار زید ادبای مستعد و دین او را در قمر راجه باین اسوده تا در این مجلس نشین او
 و برین اسوده را چهره نگار راجه بیکر برای خندم داده بود و راجه بیکر بیکر برای کوساین چون
 طیب دانا از بریدن بسیار نادان رنجیده نمیکرد و بچنان خنده کامل از تکرار نقص بلندی بر زبان میخراشید
 که خوشتر از آن زمان که حقیقت ماضی و حال و استقبال بچنان نیست مکه کلات دل را حل می توانی کرد و
 او که که دختر راجه بان بود جنگ در میان کرد و در حاشی که گفت ای راجه بیکر کلت تل خند بیکر
 بیکر طغان او را که بود بیکر کار و پسند به طور همراه او در جهان بیکر بود و بیکر در دست
 رود را بر خود خند و دست راجه بیکر تو صفت بیکر او را را بیکر نیست که باین بیکر کرد و بیکر نام
 بچان دل بیکر شد و بیکر از خود خند و دست بیکر بود تا بیکر از این بیکر در خند بیکر
 حاضر بودند و بیکر راجه بیکر پیش رود و دست و بیکر در خند بیکر تا بیکر بیکر بیکر او بیکر
 و گفت ای برآزنده کام و مراد خاندان در توجیه مدعیانی تو مرا برآزنده روزی شده بیکر بیکر در آگاهی
 اگر کسی بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر
 کوه سنگین و سنج را بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر
 در غنای بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر
 ما و حاصل نیست اکنون کران شده بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر
 بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر
 و بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر
 در آن بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر بیکر

[illegible]

که خواهم دید آن سروده دارم اما راه رفتن نمی توانم تا به نیم نمود و گفت اگر گوی آن سروده را تو تمام کن گفت دار
شمام ای راجه نادر خیر بکار افسری نموقت که این جوان و نام ناری که شمشیرهای خیر بکار بکار
بر سر کمال سروده است آنوقت سروده در خوابش خوابیده بود اما بلیک سرود همانم بجای خویش آمد
و به او گفت بدین شناس که در بخش و طوطای سمن است او که پیرده از روش برادرش بود دیدن حسرت
و از کیدل هزار دل مفتون گردید و باوج حسرتی رسید و اقصای ماریست خوابیده را سوار گشت آن سروده
چون چشم را نمود متحیر ماند که مرا از دور کار دار اینجا که آورد چون بکفایت تسلیم کردن بدو خود را داشت
نیت داشت که در این میان باب خبری بطور آمده است سر رسید در نفس او که کما شترین و بختی
دل ازین سروده را خوشال و فرح آید که دانند و گفت اینجا را دو تنه خود تصور کن و مرا حد بکار
اوس بگفت و طعنه های نادر در پیش آورد و خود را بر آتش و ماییدن نوشاک و عطریات غسل و داس کردن
مقدم رسانید سروده تا مدت چهار سال نزد او که مانده بعضی مغررت کرد و انده ای باطن نور آمد و در مصلحت
اقسام بدو زبان شمشاد واقع شد و نهند و گمان بود که درین خانه خیری نیست دختر راجه خیالی دیگر در بر دارد
و بهمان اراده و مادر گاری که در حور او عمل می آورد در چه یاری بکشی کردن آن شده اما فکری می بود که از نظر او
از قنای حال زد در حق با ستم نیست واجب الفصل حوام شد مناسب است که ازین حال راجه مطلع و آگاه گردم
تا او خود آمده نقش و عین واقع نماید چنانچه روزی یکی از دربانان که در عرصه سجده ای و سخن بوی حالاک و کلمات
بمخبر راجه رفته معلوم است راجه بان شنیدن اینحال عکس شده بکار آن قدر و عزم غررت آلوده رجا دوسوی خانه
روی آورد چون درون آمد صدید که خردی جوان خود را همراه او به پاسه خور می باز ناگاه سر برانداخته استاده
ماند و بر سر خود زده هیچ اندیشه کرد و منع که پیش او بود دست بردا میان با ناچار نشسته به سر خود آمد آن سروده ای

رفته در که پیش او آمد به رانست تا نزد قیل است بر طرف کردید و بعد طلبید که ای صاحب این خانه را
چون است که این مرد روزی است میا پردی هادوان و قوت مانی من در میان بختای بختی من میا پردی
مار کند یعنی پاک پس چاره خانه خود طلبید و جمع فوج راجع است و ادبم کرده و فرموده در که
که خادار در روزی است که او را را الهی که بر خدای سرور رسیده است ای صاحب این خانه را
مطلع شدن سگوشن از حقیقت امر و در که راجع بان است از زبان مادر و غم نمودن سکون بر راجع
و آمدن عباد و به حمایت راجع بان و فرمودی فاضل بر کوشن و راجع بان بر کوشن و راجع بان بر کوشن
چهار سال بعد رفت بعد از آنکه در کمال بود و مادرش چگونه شد و جز آنکه ای صاحب این خانه را
سکینه و گفت ای راجع از دور که سرورده غایت شد و در کارها با سان و در غم و در غم و در غم
نیافتد و تمام عباد و ان بر سر کوشن و راجع بان و احوال او اطلاع خود اما سر کوشن که حلقی در جهان و در آن
نهان است که می خاد و به نظار واری فکر نمی بود و محبت اتفاق روزی نادر و در کار کافست عباد و ان
معه و سرور دیده پس که این سرور و شاد و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن
غایت است از ریش و در راجع بان و در کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن
سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن و سر کوشن
فوج و احکم تبارج و عارت صادر نمود و راجع بان که مسافر و راجع بان که مسافر و راجع بان که مسافر
بختای سکون آمد و در راجع بان و راجع بان و راجع بان و راجع بان و راجع بان و راجع بان
و مال و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو
با خود و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو و تساو

[illegible]

و از به کارش بگر از هر دو در دست بر پستی نمرده زبان ستایش سکون بخت و کفایت است
سکت سرب آستان کوی گمان بسوزد تا نگاری با تو بگویم گرم روم سوختن استول بران در تانوی
میو دمن تو باد مایای تو که سرخوش جهان است جلد از سر بر آید لای فاشد برین ابر بار بخت
تو بدست رکنش بران و خجیان از برای هر دم پیدا میسای سنگو کاران را گمان شوی قاری ساری
بدر کاران که تکهاران و سکتان بار و اندوه نرسد جهان اوتار تو طوطی میگردد همچنین نوی مسودن نو باد
ست جور پیدا کرده تو تیر می و خود را فرو نشاند و کرد قدرت و گمان است که موکل فرستاده ترا از سر دارد
ای تبت خور و بیت جور دخلی نمی کند که در اینجا نام تو باشد من خاکبای و کترین بدکان تمام بر چه فرمای
همان کار را می توانم کرد ای راجه سکوان بجان مهران شده که ای دانه سکه سر من تر خوشنودم سر کین
ندکوتر که اشت من کوی خواهد شنید یا با حوا کرد از تبت خور و بیت جور در دکان خواهد بود در وقت
که راجه بان شهر خود برده بود باز سامان وافر و سکر بجه گرفته تقابل سر بر نشن آمد و بخت و خوش تمام
بر دست و جکت شروع نمود چون بخولی قوت بازوی خود اسکار نمود و بعد از آن سکوان به شهرش حاکم داد
که هزار سرور ازین حد بلند مبادی و فهمید که سوزش حکم کار بان تمام خواهد کرد همانم شش سر خود است و خود
محذرت بکوران آمده و دست سخته بود و شعلت بان کرده گفت ای فاشه بان که به تکیه
فاسد تو رفتار شده بود بر تو نهانیت فرمود ای که از رعایت خود بیاد می و روز بار و دای خوش
نایم خواران حکمت من ازین روز و زبانی کرد و موقوف بر امر خود در آن سکون که زور بود
فرهنا منی مذکر نخت خود را بکن می خواهم که چهار دست او سکت ماند که بر تنه من هم بر شده
ای و مال من که نام و بیت ترا تایش هم بر چه عین و انظار است رویت ای نه همان به تکیه

هر گشت حرکت خلق بکنش را میکنند تا گشت آسمان سرت و گشت زمین گشت پادشاه
در زمین بای تو ماه دل است و آفتاب دیده نو و منم ز شمار گشت در میان گشت و در میان گشت
ز شمار بوی مایک است و جو بای هزار بوی کلان که بر بماند بوده پیر چای گشت و در میان گشت
از چمن پیر ترا بید و گشت ای شهر بار ملک لایزال او مار تو که برای محافظت و مردم بگو کاران بید است
چهار گره بر ماهه یعنی چهارده طبق زمین و آسمان گوی باز بید است چنانچه دیده عاریت دارند از زمین
در روز بر شمای آفتاب و در شب بفرغ ماه و جو بای می تواند دید و انای آسمان و پندیده هر جای
قدرت تو و تو نا و گویان را سردار هر گشتان و شهر بار هر ملک است اما سوار و سالار همه بوی
نکته را بکنم به کار بای تو ای قادر تو نا و استاد بوی با تو از دیک قالب تری عم و شور می غصه
و شیرینی رحم بر می آید بگفتش تو ای مالفش تو ای خاندان آفتاب بر برابر نهان است بچنان بر می نهان
و با هم در میان آسمان که خلایق در بر و میان می بچیند بوی از آن از محبت مسا و معان می
یا از شنیدن سری بگفت چنانکه از زمین در میان می و می بود چنانکه غوطه حورده سر از آسمان می
همچنان دیدن و شنیدن و در میان تو و سوار است که از لطف و مهر بای و خوشی شنید و بگوید تو کو هر مصدق می
بداست جلوس از راه راست بچای می آرد آدمی در نامه چسبیده رکات اینست را کند شمس بر سر تو
آنگاه بوی تو بید و من و بر ما دعای ملک و میسم مستجاب شده می ای نایب بان تو از آسمان ده
علا بای تو پیشش بکند چون از آن بوم شفاعت بر بان با امان ده سودش چنانکه برای
شیرین نهادند و تعیین شده بخاطر من چهار دست او را بکار ای راه بخت بعد از آن که بگوید
سر بکش حده و بود گفت ای بولد پس بر می که ترا کای من شیرین خدا لیس من در پیش او مردم

درین توجدهای متفاوتی نیست بقیه تو در سرخون بود و نگذاشتیم اکنون راجه یکی در شهری آید و یکی در
 تاجم بجان کنم و سواي این اکثر شفاعت او نمکدنی تاجم او را بکشتیم چرا که بان ندانستی بسلامت
 و سلامت در حاضر و گذشته راجه بکشان من است و بایستاد و اقرار و حق کرده ام که او لد و ترا این جوامع
 بسیار این نظر بر قول خود خیال کنش او هم آیم و ای که باز دمای بریدم تو میدانی که او در بارگاه
 حوش گران شده بود اکنون بحضرت داده و موجب میرانی من در باره او این بود که او سبک
 تو کرد و دیگر که ترا پیشش میزد و تحقیقت از خاصان من است که در بربهاوش و شش سرشته این
 بار راجه بان بگو که خاطر خود را جمع دارد اکنون بکدام نوع اندیشه او را است و بگوید ای راجه از زده
 در آیدن سری بکشان خود و مغانست شود و شادمان برود و مبالغه نماید و بان بکشت
 سری بکشان سر افرار نیست و بان بساطت او کنار ما اندر زده که خجسته و مال و کسب
 و دیوان لطیفی جمع داده و حضرت کرد ای راجه سر بکشان را نخی سادمانه بواخته و در آنجا
 بر که این یکی و چهار سری بکشان که رعد و می نماید و شش فغانش آورده و شفاعت بان الهی
 خواهد شد نقصان عرش بای الحال و کلام مجلس و بسیار ممکن است و خواهد بود هر حاضر و دور و
 در میان و در نزد کور راجه چون که بعد از آن در فال گشت و رانده بکشت و در آنجا
 وجود و توان یافت بکشد و کلفت ای راجه بر کجاست روزی بیرون و سانب و چار و نه
 مؤمنان و طفلان و بزمی از ده و بیست و دو و چار آمدند و همه خوردان و طفلان نشسته آید و حتی
 نشستند و چند طفل را برای تماشای آن فرستادند ایشان آن جوانان بر سر جای رسیدند
 چندین که در آن جای نشست را با کشتگان که در آنجا و پنهانی خود در راه را می شنیدند

انگاه است طمان دویده میردین و سانب میردین انشان شامای کنگرگست میردین
 چون دیدند که گزست بخواب نشوار چاه اجاقه در هم کردند برای برانورنای کنگرگست
 خود تاب دادند و بویست در خفا آورده رسیان تیلان شد و در آن چاه اجاقه در زور بسیار
 مگر گزست مگر در وقت شان ضعیفی مگر تا بر سر بران کنگرگست در بعضی غصی موده سرخ
 میردین مگر چاه و ان میردین قدم رنک فروده و بست و برای برانورن گزست و مگر
 گزست مگر در غی الخال بر آید و بصورت انسان بدل گشته سرخندای کنگرگست
 کنگرگستی و درین چاه در چستی می نیدام که آدمی گزستی مگر در نهستی اگر چه سکولان که در انای همان
 که سفار است نام است او ممد است اما بر هم طاهری که کارن دیده و ان یعنی طلقه فاسد است
 روز و تفشار حال بودی راجه آنس که دست سری سکولان عین کنگرگست نامی راجه کنگرگست
 راجه کنگرگست هم در سادات و مردمی از ران کوی تنفت می مردم حقیقت مانو ننگ بودالی
 مگر موجب فروده و کنگرگست کوی نام ای و مال و انه نامی رنگ و احزان ملک و طرات
 و شمار می تلاق آورد مگر اسفند ماده کاوان که من نخرات داده ام در سبب کسی نداند
 که بعد از ان شمانی حورده نام اما در پنج بنوق جل چه تنوی ما و کاوان شردار و کنگرگست
 در پیش حورن ساقه صورت و صلوات یک کیلا و هم سگی مگر کنگرگست تا بر نشی مالای
 ما نام کنگرگست راجه ان کنگرگست که در کار خوش طاق شد قید دار و رشت کنگرگست
 و سبب سبب کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست
 کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست کنگرگست

کرده شام ای سکوان برای ماده کاوان خانه عمارت عالی و طیار میزند و بجان می رسد
اصیل و کیاوان باز بود بسیار و جامهای نفس و در بیان شیرین زبان و جوار آمدار و بقره خام
و سنجان و در اینها چهار کسی و پنجاهی غله و شراب و طعام و عطر و ادویه و ادویه
بسیار و صفت کار و چاه عمیق و قلاب کمان و زن آن خاک کرده ام از کار غرابی جزی و حیرت و حیرت
نشی ماد کا و دیگر زار دار که از خیرات من بود از خانه آن زار و در سر آمده در ماده کا و آن من که نه خیرات
در آمد و اما آن ماد کا و اما ماده کا و این دیگر زار و از خیرات که چون زار و در سابق ماد کا و کهنه
خود را جویان بود و زار و در دیگر تخت و دعوی کرد و میگفت از من است و آن دیگر از خود است
و دعوی هر روز زار و در است بود و در پیش من آمدند ای سکوان هر چند من عذر خدای تقصیر خود نمودم
که گناه از من است و آن ماد کا و ترا بس میری و شاخ یکسان که در ماد کا و این بسیار باشد
نشاختم ماد استکی معذور در قبت ماد کا و در من آنچه باشد بستان و آن ماد کا و زار و در بسیار
زار و در حال را خفی نشد و گفت اگر زنده میگیری اختیار دست و اگر نه برضای خود نمیدهم لاحاشه جانم شام
و در دست لعل کاشتم اگر چه زار و در سابق ای بسای ماده کا و تسلی دوم را غلبه گناه آن بر خود من ماند
مردان مردی ازین جهان نقل نموده بنده تعارفم مرا پیش مردم های مردند مردم را می گفت اگر چه علمای
از تو توقع آمده توانای هم که ببلد خود مردم کرده بعوض آن گناه تو لعل کاشتم شده جای حوائی ماند
و قیل و میری سکوان از زار و در کا بر آن چاه آمده ترا از چاه حوائی مراد و آن زمان قالی است که
خیم و دیو حوائی فیت کاشتم که ای و سکر در ماکان دست من کنی قالی مع نادارم و اگر علمای
که علمای عمر سلف ترا چگونه باید ماند چون در آن عمر خطای قیل از من سر زده بود و نه منی بر دل صفت

که قصای آن جانی ترن بودم و در فتنه بودم که که در وقت سستی که ناله من هم می رانم
ای دیال دنیا باشد و امور در خانه که کسی پس ای انبای حجت آتیا جادون پست محمود من نماید
یک ناله من بدو که می رود خانه ما وقت روز شده ای راه در من آتیا سرشن با جادو و الهی حجت که
دلف که بریم انس از جلد در آخر است یعنی کسی هم نمی شود مثال آخر که بدین قتل است اما بر این
جله جان کافی است ما بران بریم انس اندک و کمتر اختیار نباید کرد قتل نیز قاتل حجت دارد و
هر که در انی دارد و فرد یک بریم انس نمی رود و هر که بزرگ و تعدی بریم انس اختیار کند سه یک او
بدون می رود و هر که داده خود را از بر من شبانه شصت و چهار سال و در جوی که می جاست بماء و شب
از جانب بدو ده پشت از جانب ما در ختم مرده و هر که در می از دودن زار دارد مایع از یک دفعه بوقعت
بسای بر بخان و سواران و فرزندان و حاکمان من بریم انس را اختیار نماید و در بر من هر چه علی
و یک کار شده در آزار او خواهند کشید و اگر او مشتاق بیاید هم نباید شت و در مقابل یعنی بر من بران
بدی نباید کرد و مال او ختم نباید داشت اگر بر من ختم کرده شتم باید کند و مانع از او هر کسی نباید
نباید زده خانه هر یک که شتر را مای خود و دمن مای او را بچش کردن قسم ساد که مای او از دمن
آزاری رسیده تا هر که از قبله با جادو مان شت و خدمت بر منان بجان اختیار خواهد کرد و خودی او سواد
مردی بخود خواهد شد هر که از بر من ختم کند بر من و هر که از دمن خودی خواهد کرد و از خانه راه ملک
با وجود که ناله من را می کارد و در وقت آنکه تا به تمام نکند و نه نام نهادن است و قصه می بگویند بصلح
به جادو آن فرود در خانه و هر که از بر من ختم کند بر من و هر که از دمن خودی خواهد کرد و از خانه راه ملک
و جلد که در میان و غیره که حجت ای راه بر حجت دمنی باشد و در جادو من ناله من را می کارد

درد او جارت و خیال ندارد و خطه نعلی که بهجت فرموده بیان حاصل شده تا چنین زحمت و آلام
عرض که حزن دل نشانی معبر را بطرف نهد این شد چون هر سختی از آید آن ام کلش تیره شود
خبر از برکتی دوست و با داشته می تا مانده و مضطربان بطرد و روانه می آید بد بلبدر در دیده مایه ایشان
و آنها او را در کنار کمره و خوش را بوسه داد و دنان و تخمین و آفرین یاد کرده بکس و اثر بر دست مرده
هر چند نزال وصال شیرین کام ندهد لیکن دل مستغنی ایشان سیر می شد و بار بار او را ببار می آورد و محبت
و مکتبه که ای رام تا به جدای ترا برای بیدم می آوردم اکنون که مدت دید در مفارقت شما نیست که
یکس چمن بر این فرار جنگ بود لیکن باز محمودیم از تو که بیاد شقایق خوشی میران نشستی اما از سری کشن
اینم شنید که گاهی بیام خود فرستد ای های هر کس با اندازه خود خط می کشد سیاهی رنگ و سر آن هم سار
که زینت نیامی نهند شنیده ام که کوشن بدولت و اقبال بی پایان برسد نشسته است بر مسکنان را حلقه می زند
برسم قدیم است که دولت بسیار از حرم آورد و دل سخت می آید بی علی علف است بر سر کوشن شاه خود در نیم راه
نزد کوشن طالع است ای رام حال قبله خود بگو و عیانت است گاهی بسوی او می آید و گاهی بسوی او
در بودن تیرا همیشه بخ و ام را میگرد و بحساب جوی بود که گاه بکفاه بشف و دیدار و شرف می کشم اکنون
چگونه توانم دید نه طاقت آن که در دور جایانم رفت و نه در دل آنجا حسیست و درم و هر که بر مسکنان جوش می
فرماید بر نقد در دل با خیال ایشان خوشی است هر جا که باشد سلامت می آید ای راه را درام و مع بر کوشن کمال
کعبان نزان خود همکار و همکار در غم نشنان و هم چنان خود را در غمین گرفت و خود را در دست سر نشاند و سر
داد و کوبان را در داری مانده از این احسان و شوق گزینان را بدین ارم دینی دل سرخ از خود جدا
غنا و خطب شادمانه بر مردم میزدند و مکتبه ای معبر اگر حکم که سر کوشن با این سرخی پیش خواهد آمد جان و خود را

ماوندیم کوی در گفت ای عید عیدم اردو در کمال عیدم با کمال شد و در کار فیه دولت و دولت شمار روز
در تعافت و تزیینت حرارتی بحر ایندن کوسار با شغلی و کشت سرگشتن مرا و مدار این با کلام
دخوشی یاد کند نفیس است که آرام و ماوند این خجالت میکشده باشد یکی گفت کسی می مایل خود را
ماند زدن سخت کردیم شیده منو که قید حاد مان و دران و افزون شده است همیشه زیاده باد و چشم
دور میگویند که در من مانند چهر زرد است بر چهره دار باد و عمو و حن عمو مار کند و در آستانه تاب
ککها و چنچر خورود و بگو که پیران شت بی الی با و شامده نه ابراج کنان بگردیت اند و کلفت
ای ملام مشغوم هر جا که گشتن روی آرد ناچاران و سپیدان ملک مطیع و مقاد میگردند و شت
که سپید فراق با ما غمی مانند نمی تواند داد و می گفت کرد و او و سو بخت و سلا ای ملام
نه بخوابی مرد راست بگو آن شامده هزاران کعبه شمرن سرگشتن اعتماد می شد و یکی گفت ای کسی بخواب
سرگشتن عجب افشونگر است هر که او را می بیند گرفتار محبت باد و میشود خانه ما و تو می تلفت اند و خود
مگو که مانعیت ما و دیم و یکی گفت ای رام کامی در پیش آن زنان گویان را یاد میکنند ای عید
ساقی را این من که خندان بمر ما و در و تمام قبله را که شسته شت و در و پس او میگردیم و شرم
نیکویم تغافل نمید بگو ان باید دید که نام ما شرم می آید در وقت شرم می آید که مسکه و حضرات ما از دیده
می خور و عید ام که رسم کدام ملک شرم گویا که هرگز آتش نمود ای رایه گویان بخشند و راز را که
و تیراه اسپینه کان عید اند و عید هر یکی انسی ما و دوله ای میشود گویان دوری هر روزی بلعبر صوری
به محوری حازه ندید و ظاهر بخان رام که آن سخن پنج جام سرگشتن ابروش تسلی رسانده میرنده باره کن
بلعبر و دیواره بار و ناخامد رندی بر لب آب جفا رفت گویان را همراه رفت با و دی که از

آن صفات طمانی میفرمودند میرسد خوب و دردی نبرد ایضا و در آنجا که شهادت میداد
گاه بنده در آب نگاه میداشت بپایان انواع نشاط و انبساط درین انظار
برای بند بر باری یعنی شراسب میآورد و ندای آن که گویان و میسر است کرده و در خفا میفرمود
بی نظافت بنوای عاشق شروع کرده پس بقصدن و نظیدن مطهره عرق مزاج حاکم مرقط
زیبای شش در عین سستی بسط لطیف و نشاط شده و در آنجا که اینها را میباشند و در آب
سیران اسب حوالی فیت رام خنده گرفت و غصه کرد که به کفایت الوقت جوابی داد که ترا میفت یا خاتم
و این گفت و برخاسته و با بر سر جنبانهاد و جماعت خود را بصورت آن مل نکره کردن و قمران
در آمد و گفت ای بندرم هر چند مرا قمار پسین ناک که بار بر زمین سرشته میجویم و میگویم چون بر زمین
من و پیش توام مرجه خوی کن ذات واحد تو انواع صفات دارد چون جنبام میکنی و اظهار عجب میگویم
رحم آمد و از خشمی در گذشت و مل را بر دوشهای خود انداخت و با نوقت برین توانا میل استر زور میگوید و مالک
میفرماید که نه بنده و غصه گرفت و در دم بعد از ماه دارند این بر آمده بطرف دیگر میفرمود که ای بندرم
و دعوی میفرمود که نه بنده و غصه گرفت که ما به یونیم و بر سر فرستادن شش سکوان و منوجه شدی بری سکوان
تجلیک و فرزند نفسی آن سکبه کو گفت زنی را چه حرکت میگوید که رام به بندار من فیت میبانی را که
تا جدارهای بند و در حال آمد بعد مشرف شدن خدمت بری سکوان ظاهر است از قدم الامام شیه و طریقه سکوان
اینست که از یک پایی از جدا و در خوش آورده شبلی محابا بگوید و در غمخوارانی که او اما حسی حس برده
تواند میار آید اما در مقصود خطا کند تا بر این عین سکنت حاجی معاف باید فرمود سکوان ششم کرد و از
که به خط سکوانی را از والی نیست ترا هیچ نه نیست بر معنی سوال مذکور آن که را چه بود که نیست شش حاجی

چنین گفت که خیر هیچ تم برای سبک کردن با زمین من پیدا نشد ام شمس المکملان من ملام
و شد و کار گذایدم و گوشه من نشانه نیست و صورت کرد در شان و صوابی و صوابی
اینکه که من درجه سیدوست ای کزین تو پیرا باید میگوینی میگویم که دعوی ندور در سوادری
حدزین رنهار را در ختم میار که ترا بسودی و در آن صورت که مرا بر خاتم حکمت که بعد از حکمت
من و تو باید بود اصلی و تقلیدی خود ظاهر خواهد شد ای راه جادوان کلام رسول را ننشده خنده سار
سری سکون همه را مانع آمد که خندیدن در مجلس میان عیبت تمام ترک بود است خصوصاً در جای که مریدان
در اینجا مانده خنده بمل ساین نزدیکی نیست ای بی کرم که ~~کلمه~~ گفت که رحمت باد بر عیبتی
تقریر و پذیر تو خوشوقت شدم گفت که تو اینچنین بر داری شتایق و پادشاهان شتایق که من
البت می نیم که کلمات بگوید که هر که باید تو تر و دیگر است غریب خود جدا خواهد داد و دعوی باطل خواهد شد
و من خبر شنیده و چکار و گدا و دست نخواهد زد و ای یوندر کند نفع و رغن طیرانی و سگت خال بیابانی را از
شکونهای ملک که درین بر دمی نیست تو و سیاه تو میسر خواهد شد شادی باد است داده در سر ایام
و همان خود عامل کوی ماند مرا بر سر خود رسیده و گاهی رسن خواهد رسالت و او بعد از حلقه
متوجه کاشی کرده بسو و لشکر روتی که در دست راه بنزد یک خبر بد شده و در حوضی شکر خوش و سحر
عسکر مبلد موم آتش که با او دوی است همراه زده مفایه سکون از شهر موم آد سری سکون چون بطور
یوندر یک خست معیشت فرمود که نام شانه تقلیدی با قاصی میماند نقل را باطل مشابه نموده در میان
خوندر یک سکون حلقه آورد و در شتر و قلک شتر و بر سر اول و گدا و گز و کند و نیزه زک سر بر هر ان
با خود است انداختن و بدن شروع خود سر کشن به سودن جگر حکم کرد که در شان و زده در شتر اسبابا که خایچه

[illegible]

دیوئی پیدا کرد پس میگوید چشمتان سرخ زندان دارد و این سخن میگوید
این پس لب لببیده یا سود چمن گفت مگو دشنت کجاست سود چمن است بجانچه کارگاه
گفت که دشمن را در دور کارخانه گفتی سخن آن دیو که میگوید که از تابش زمین می جنبید و دشمن کارگاه
کران می آید چون پیش سوران بسوی دور کارگاه گشت زمام که در کار سید مردم سار و جاس و دزد و سرکش
خدمت سری سکون داد و آه آمد و اظهار دند که ای سکون امروز ملایبی سکون سر دور کارگاه است که تمام مردم
فاشید و نباتات از پی سوخته شد معلوم است که این پیش او کارخانه شده و کجاست بفضل الطمانی آن ملک میگویم
سوخته و کارخانه شد سرگشته سکون که توانا و دانا ای اسلامه ترک است بر اصل حقیقت و در سید مردم کارگاه
در اساطیر و حالت و در سوختن کارگاه که آن ملای را حله از اینجا دفع سازد و فتنه است که آتش بآتش نوان آید
آتش را آتش فرستاد و میگوید دشمن جگر به آن آتش در جگر حله آتش زبانه کرده بود چنانکه سر در کید و آن دیو تا
روز سوختن جگر نیاورده خود را سوار سوار از خلاص کرد و کجاست و کجاست رجوع القدری ای راه چون
آن موکل بود در حال کشته بی ملایم برگشت که نسکی در دست داشت و آتش جوع او دوستانه فی الحال چون
مل و طعام نیت تمام مردم کشی و کاشی را سوخت و سود چمن گشت و گفت که تو مرا جگر کن جایی و شور و سرادی
سوختن جگر بعد دفع این بلا و در کار گشت و اظهار حال قصه هر عین ای راه جان که سر که مگو سوختن
جگر و سود چمن بدل جوشند یا یاد خواهد کرد و سح آفت و بلا سر و کار خواهد بود و در کارگاه
خلل انداخت و دیدند و دستدار سود چمن در دور کارگاه گشتند و او دست را میسکند و گفت ای راه
دویدند و سود چمن را در دست داشت و در کارگاه گشتند و او را یک گشت شبانه روز با تمام داند شد
روان و در کارگاه در این راه از قصصات و قریات و بن و باغات و چهارپایان و سواران هر چه می آید همه

خوار و بران کرده می آمد و در بعضی جا که بران برکنده می آمدی تا مرد مادر و پدر و برادران
منت و نابود میکرد و در اکثر مقام در دریا زانده چندان آب و سر را می کشید که میان دریا
و مردمان غریق می افتادند کاهی طغیان و زمان مردم را خورده و در عاریای کوه بر می تافت و کاهی
سنگهای کوه را زین آورده سرورهای مردم می نهاد و شهاب زمان مردم را بر سر داشت در آغوش مردان کاهی
میخوابانید و زمان آن مردم را در آغوش بسیار می چسباند و کاه و لوله ها و مکان زمان را
گنده و در کین میست و زرقه اندازد و شهاب و نهال سواد شیر را تمام بر کند و قفسه های انواع و اقسام
ای را به مبد در آن روز تمام مونت کسیر زرقه با و خزان و کسیر کان کند بر این ساطت و کسیر زرقه
آن دو در بند خا خا زرقه کما به مشاط و شمس خست چنانکه کاه سرالای درخت برآمده سر شتاب
شکست بر می تافت و کاه بر زمین آمده با و زرا خوش شودی بر می افتد و کاه کون فرج خود را بر نه انداخته
و کاه بخاراتش نشانده میزد و الفقه را می داشت که این کدام نوزده است سامی اوضاع جلی او تماشاکرد و بعد از
تصور محکم این کار نوزده نیست کسی در صورت است که مرد را میای خود پیش من خلعا انداخته همانوقت
و وفات که آنرا بگرد و نوزده آن چهل چند ماگ شمشیر عقاد در لایم کی حکمت متاغل نمود
و قی که او عقلت و زید یکبار در صحت و بد و دست آن نوزده را گرفت و در بند بخایای خود جان
نوزده دست را می برد رفت که گویا او را اهل کرده و کما خوشننده بود که کدام نوزده را یاد زور کما انداخته
نکه من چنان بودم که آن نوزده در قهای مازی را تمام شکست و یارده کسیر کان و نوزده بران یارده نمود
بلیدر استی به نوشتاری رسید بل موبل کسیر لایق او بود و در گرفت از انطوف نوزده درخت نال
برکنده متاغل که نوزده بلیدر در نوزده انداخته بود که او را بفن کرد و او دیده درخت سال بر نام را نام جلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بقوت و توانای خویش منتهی آنها را در وصال خود و از در میاید و تحقیق کار مصلحت بسیار است و در
دور کا شد چون بسوا و شهریه بن و مانع است را با تمام کل در و در اوت و لغات و در و
خانه و دکان نهادن بر جای کرد و شهر چون تویز بر بازو زینت او برای دفع چشم مردم و برهان و
آنچنان بطور پوشش میگویند که در خانه رنوران بر روی کل آواز نمایند که در این مطلب به تحلیل
و تالاب بی خوشنای برست او نموده به لکه خانه مردم محل که بر اسک طوطی نموده و سینه
و در حدی که با و در کار آنها در این خانه بود و در خانه شایان بر سر خانه سیامانی نموده و در
از بانی و پاکیزگی رنگ آسانی گرفته و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
مسطح و به و از آتش بود و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
زرد و بوی که می آید و در خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
مستون بر خانه از تر جان و صحن و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
فصلی بود بر سر خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
در خدمت خود مانده و حاف و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
و در خدمت بر می آید و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
از پس که محل نامی و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
از پس که محل نامی و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
منه از راه بر خست نارد و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
منه از راه خرمی دست بسته بنی آن زن اسوده و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه
توانست کرد و در این خانه شایان به طایفه و در خانه شایان به طایفه

[illegible]

معلم محطت بران سری سکون گفت ای مادر تا کنی نام در کار من نکست و در سر سنا
و بر نشان بماند و سر سینه نکست و در میان خاطر نماید و سانه اکنون صلیح کشش و سنا
جایمان را بدرد و گفتار خوش میگوید این ای راجه بر محبت مادر و خنده بعلن اظهار بر نشان نکست
وزر انعام نام باین گفته و بین خواسته بداند و کهای دیگر گفت سری سکون بر نظر دوق گره خیدی
مواقی محطت عینی و اطفال بر تمام میفرود و بر زن شد که برابر من حکم را بخواهد و بر من برهان
بر کسی نیست ای راجه بر که مدکور حال ای سری سکون برل و استند و یا ماد خواهد آورد و عمو و در خنده
و مینام خواهد بود و متعدد حقیقت ناک خواهد ماند و اولاد او تا اندر خوشی خودم خواهد شد و یا
فرستادن باها قاصد ان را پیش سکون برای بختی خود از قهر بر سنده و چک کردن راجه بر سرورد علی دادان
سکون در حرکت کرد و کهای با کهای بر قور بالا سکند و گفت ای راجه بر محبت این حکم بدید و محطت و بر نشان
گفته اند سری سکون مدام تمام داده اند و رسوم و اطفال خوش قدم بیرون نمی نهاد و مادر کرد ام ای خانه سکون
و میرانی بدرد و بران شست و آن کهای با محبت و اخلاص بر سر خیزان را شاید سلیمان در این انعام
باید و نشان و کیشیران و غره بدی حولان بر نام و بر آورده مانواع ترحات شایع خواهند از احوال
کهای خوش و دارند در مانعات و او را خواهند بر نوران است از ریاضین البته نکست خوش میفرود و در
معنی و صلیح بر می بکشان ادا می کنند و کفنی هم بر روزه یا سکون ای و میرانی کال بر روی و او هم
روز دوری سکون بصوری نیست بر روزه سکون بوقت برامی است از جواب بر میجوایج استانی
نموده برات سند میگوید و در بر انعام خشمی بوند و بران میگوید و صلیح و در احوال و وقت
ای برانی بر محبت انعام و حکم بدید و رافقه سکون بچان سکون و اگر میگوید که در ذات باک است

میراجت بکله نوار گفت بدار که بچوب کعبه در و خود از جوانان گنجی که تاسی و منوار
 خود مری سگوان یکدل شده بخواند بعد از آن سند با غل میگردین از آن بی شکایت
 مادر و پدر و کلانان و نزدیکان و رفیق و دوست و هم در میان سحرها میگرد وقت تمام این
 کمال و نظام برسد سحرها و طعام حرف بدی نمیگفت چرا که در آن وقت یکم میزد یکی بطوریکه
 که با حرف کردن خود میزد و دیگری ایستاده میزد و سیت و قوت و در کشتن و شیران و
 زمار داران ترین خشت و بعد آن ماده کاوان را با شمع طلا و جلال میروید و با این نقود و
 اسبانی و در پیش کعبه بسیار مایه بخان میگویند و در آتش میسوزانند و با ماده کاوان که در
 شیراز میگویند صورت کعبه است هر قدر در روز که در آتش میسوزانند و در آتش میسوزانند و در آتش
 اول تمام کعبه را بل می آید و بعد از آن تمام مردم در این می آید و هر روز بر زمین خیزد و میروند
 که طعام میخورند بعد از طعام تن آید و در آن وقت نفس میسوزد و در آن وقت اول زمار داران
 میزد و بعد آن خود کعبه را میزد و در آن وقت در روغن زرد که بطوریکه طلا و قوت داشته باشد
 میزد و آنچه قابل و فریدان و متعلقان برای پوشاک و خوراک و صفت اوقات می طلبد و همه را
 برانجام و معهود می فرمود و سوار می شد و قوت و تبار میماند کای با سائک و کای با او و معهود کای بهمان
 می نشست و قوتی از آنجا بر می آمد و رتبه رتبه کا و مثل آقا و در خان می رفت و بهمان شهر میماند
 خود برآمده با دایمی که رتبه در لطر میماند میزدند و اگر سیدان عثمان کشیده میرفت بهمانی که در آن
 که فصل ساز میماند یا خاوهان می نشست از رتبه یا ماه واکم و حکم کعبه با شمع مصای ری
 بر آتش جفت میسوزانست بعد از آن بهمانی که در آن می نشست و نورانی میزد و میسوزد

در آن وقت که در آن می نشست و نورانی میزد و میسوزد

[illegible]

عقد

عقل و خام است خرافت مری تو دانش درین است ای نایب این کار و عقلی است که در
میراث بقعه سیر می آید روزی که در پیش می آید ترا بدی که خواجه نظام در وین جوی و کبریا نام
نیکو نام دارد و در جهان تویی ای نایب هر چه است نام از برای مبارک و دم کن بهر چه میاید
خاکبای نام جوازنده بهر چه در نه از تو نیکو است و در نه هر چه که تر نیکو است داد از این از کس با هر چه
خیال می کند بر روز و قوت ما چه خواهد بود که از غده کارزار او نیکو است هر چه خلاصی با هر خط تو بمن است هر چه
بر کجای تو محتاج باوری از حق فایده نیکو بهر چه در جهان و شوق دین بای مبارک بر کون را شوق و صلوات
سری استخوان فایده پس و کلا داده از حضرت الطاهر درین آسان یار و با بهر چه با لباس علی و حسن در
نام باری است که در دنیا سری استخوان از برای خود هر چه است و بتواضع و نیاز تعالی یار در و بغیرت کای هر که است
چون یار و درین معروضه و در حدیثی که در این جهان و مسکنان ملا علی مدد تو است بخدا
سجود بیکو نام خود سکون از نایب و یکو نام از احوال نایب و ان خیر خردی که در در و حقایق در وین جل و یکو نام
نار و گفت ای الکره من نخل اندر یافت حال نایب و ان که خاطر دای می بین من استاده مشه و ترا گوی بیکو نام کول کمان
کدام جان داری که ترا از این خیریت اما را کار که بر من بکون که کدای درگاه توام شفقت داری بدین مقام
مستحق شوی عجب خیریت از حال بر من ای ایشان با حق که کای بر آسمان و کای بر زمین در شوی بر سر آستان
و در احوال و یکو نام تو بهر چه خیریت او را تو که یار یار برای یکو نام یار زمین و بر سر و در آستان
خاکبای بهر چه جهان شوقی که در این سر و درگاه در جهان یکو نام ارم از کارهای نیکو و سوسه همیده عقل را بر
نیت و خیالات فایده عقلی که در این کارهای نیکو است ای نایب با هر تو قدم من بر یکی است نیست الا حای که
سنان تو نیکو است که ترا خواهد دید که من از صورت تو می توانم ماند ای نایب غالب بر جان نادر است که در آستان

[illegible]

که صورت بدی نیست و چنانچه آن را چنانکه ما می بینیم و می شناسیم
 رسیده هم مانای چند دور نیست معلوم نیست که بهشت آن درون جنان حرامند و خود
 بر تالی فیض است زیرا که او به بسیاری ختم خدمت و اشرف از دره نیراز است بخود کسی امروز خود در تمام ملک
 اگر چه هم به روز نیست اما او نمی داند و برای من حرامند باز بون از خوشی می خندد پس باید که گمان من خوشی
 و مردم خدا و در یوزه نماید اینها که او چه نسبت افراد این مردم چه خواهد کرد آید و من به خود کند که برای
 بی سودی و برای اینکار می تواند شد بقصرت که بقوت خویش و متوجه بود او را خواست و بهمانه رقت مستند
 این هم سرخام خواهد شد تا آنکه حرامند می طبع نمود حکم شتران خام شدنیست در اوجیات خود که
 کسی نخواهد بود بر قن منسا بود که حکم شتر و خلاصی اجناس را پس حرامند هر دو یک مصورت که گفته شد ملک
 ای را به بر محبت بشدن اسیر با خیال خود می کرد که سری بتوان از روز و آفرینست و او باقی گوشت بلکه است
 که اجل حرامند از دست می بین بود تا که سلیمان و هم بین یکی مانند گشته شدن حرامند ممکن نیست خدای او در
 آگاه بود که از احسان مارگاه بلکه این است و مار از بهر کفایت ای سلطان زبان آن مار که در قفسه حرامند در ماده
 مطلقان عزمه و گریان شده خود را باید لطف و مهربانی و مهربانی بداند و مادرش سلیمان که ای در دیر
 نباید که محبت و غم باید خورد و بیا به من و یکی من می بینست غم و دلم جان را در بسیار از دفع اندوه
 رخ او پیش نا چقدر کار است و همان را از دست می که او خلاص نمود و آن قبل که رفیع راه را او
 از او دست را و در اینسانه مرد است و گشت بسیار و در یکی و او که پس را از یکس او را می دانند که
 مردم ما به دست او یکس ای سلطان کسی که رو به شب تمام ترا می خورند و معاونت ترا می خورند و تمام
 ترا لایم حرامند جان در پناه است و من هم در پناه تمام ای نانه اگر تو ملکی که در من خاک لایم و مرده

چه چیز است که براد

[illegible]

دولت شوق سینه که ریت و بریت را از دست آید از دیرینه میرسد تندی آن را در راه
خرج دهم که در حوصله بیان نمی آید سلطان بعد از آنکه ملاقات با پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
با همکاران و دین از آن سر یک راه و تره و در راه و بر سرش احوال خود را می شنود و آن را می شنود
شنیده میزند نه نقل و سید و در حق حال کوی بقیت از راهی که در میان راه می آید و در راه
و شنیده میزند و ملاقات نشان چشود و شسته و شسته و شسته و شسته و شسته و شسته و شسته و شسته
می آمد سارنده با و بارنده های نرگهای و سوانک و داری پیش پیش برود و سد کان جبه است
می خوانند خود و در ترک دزدان و در دستاورد نشینان خبر شرف آوری سکونان بندر و آل و برکت از
بر در با بستند و خانه های خود را در بنیت و در آنجا می آید و مردمان بر سر راه می آید و می آید
و در بان مردخانه با ایستادگی که بگویند برای شمار و نام آورند و می آید و می آید و می آید
و آب خوشه و لکن باغچه دادند و در تمام محله های کلبا تا به او ایستادند و در جبهای جبه
مرد در یک سارده و غیر خود بر جای سوخته می آید و می آید که مردمان و آن می آید و می آید
گویی سکونان چراغها روشن کردند و از راه می آید و می آید که در راه و می آید و می آید
و می آید که در میان بند چون از راه می آید چون سکونان داخل می شوند و بعد از ملاقات
در محل با همکاران شریف و مانند کسی از در و در حاکم می آید و بریت که زاده از مردمانی سکونان
سری سکونان را ساعی به سینه می آید و می آید که در میان و می آید که در میان و می آید
و در درگاه سینه خود می آید و می آید که در میان و می آید که در میان و می آید
و در آنجا که شادمان شود و می آید که در میان و می آید که در میان و می آید

آنکه دارم بگویم: بکار خود نشاندن با یکا باطلات گشتی در روزی و غیره است و در
بیشتر احوال با یکدیگر منقسم شدند و بدین واسطه و مصلحتی است که می باشد
تمام عبادان را احاطی و مصلحتی است که در تمام مصلحتی است و با یکدیگر
بر یکی اظهار نمود و مصلحتی که در اول خود تمام که پیشه روزی و در مصلحتی است که
و غیره و در میان حاصل کردیم چنانچه حدیثی بر سرین و غیره گذشت و کارهایی که در میان آن
برای سرزنش محض است و در میان خود و در وقت سرین سکوان و در میان مصلحتی است که در میان
پیش را چه جز آنکه و در خواست نمودن گداخته از و که نهان هر چه شده بعد از مصلحتی است که
از دست هم با نثاره سری سکوان سکیده مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان
سرزنش را بر سرین نشاند خود در زیر یکسان خویش خویش چون در میان مصلحتی است که در میان
مای و مردمان چهار قوم می رسد و چندی و پس و سود و دیگر و انواران و در میان مصلحتی است که در میان
جلد شتر در خدمت سری سکوان مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان
در دل دارم و آن بخیر لطف و مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان
و در میان آن یک در کار بود و مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان
از روی یکدیگر که در میان مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان
پیش نشاندیم که تا تو دفع گشته باشد با یکدیگر مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان
از میان مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان
نیکو بزرگوار و مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان مصلحتی است که در میان

روزنامه نیست تلاوت میانی در آنجا باشد که حکم میانی از آنجا بیاید حاجت کسی میبری آنکه بر سینه
و نه آنکه بر ارج کافران برسد شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
بگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
نیت تو به میراث علم و حیایان میانی است و مستودع از این راه است که در این راه شایع میگویند که در این راه
جست که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
مطمئن خود باشد و بر چهار برادر تو که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
نموده اند و در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
چهار برادر تو که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
منتهی به این ساعت نیک لوی غلت بجانب غرب بر او است و در این راه شایع میگویند که در این راه
نفل چون آفتاب بجانب شرق و خورشید و سهند و طرف جنوب است و در این راه شایع میگویند که در این راه
طولانی دارد و بگفتن و بگفتن از این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
سوی هر چند مطیع خود باشد و در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
در خاطر شرف توجه میکند و در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
از شمار نباشد و نیت از این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه
در سخاوت ثانی خود ندارد و در این راه شایع میگویند که در این راه شایع میگویند که در این راه

[illegible]

گر دای دوم برسد بر که می شناسد بدش می شکستش می آید سری سلوان ارجی می آوردند که سر
باز شود و همچنان مردم جانب سپاه فتح ایستادند و در میان برود و می آمدند و از هر کس خود را
نگاه می کردند چون هم یون نیز می فریاد بود و مردم او کرده می شدند زیرا که گشت و درین سبب حال تمام فن گشت
و با جرسند ما وجود که هم او می زدنی می آمد قدم و پس می زد و نفوت و حله کتای می آورد و می گاه می کرد از صحت
شکست می زد و می زد که می زد چون که باقی ماند بیرون و دیگر کار می کردند و می زدند که می زدند
جز این همان مراقبت از دست گرفته حاکم می زد و می زد که می زدند و می زدند که می زدند
و از می زدند بر و می زدند مردم می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند
و در میان بر و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند
سند می زدند و می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند
در دشت سری سلوان با شاه طاهر که خود را در میان و می زدند و می زدند که می زدند
که با جرسند کار را که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند
از مردم و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند
و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند
چون جمع شده و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند
و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند
سند می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند
و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند و می زدند که می زدند

ای راه چشت. ز خاطر تو برسد که هم آفتاب زدن تو بر سر سید عالم که چنانچه ترک خود را میدانت باشد
 نه توان در آفتاب زد که حرف علاج ترک باشد. و چنانکه گویی در آفتاب که کلام اجل است همه بدست
 و از غنمت و لغوهای ما در تالش بود و بهرگاه است نماورد. یک ساعت مکتوبه بکنم و در کون
 و حلال عالم ای راه هم گویای چو سنده را زیر پای خود گشت کرد و پای دیگر دست گرفت چنانچه
 که نصف تن را با تا سر جدا کرد و نصف در پای او نماند سری کلوان و در جن شباهت چشت به هم کردند
 و در بیتا دو صفت هم مان کرده از آسمان بلبا مارید تا شایان آن جد و جهری در آند که از همان
 زمان مردم گشت بکلوان سپید بر چو سنده را طبع موده و بلباری نمود قراح و مرادای سر را و نهاد
 و گفت که اندیشه غم خوردن کا و در مدای شیت عادت نهان است که در طریقه بعین عجایب را که سر نوشت
 غم برده نباید خود غم برین چو بار است که فردا در دست و این راه حارها را می ای سپید و گشت وقت
 از این راه و این راه که در بند پاره بود و خلاص من و مرادای که خوش باش از مای اندک. و در موهبت
 سری بگذران به بسیار در گشتن چو سنده و ملک دادن شدند و از بجای پیش در خشت چنانچه راه
 به ملک مقام آید بسکند و گفت ای راه به چشت چون بی کلوان از ملک دادن شدند و بهر چو سنده
 قانع شد بهر چو سنده راه تا جدار که قدیم بودند و راه به سنده از این نقیصه در کار
 در شکر آورده بود چون سگاری که حوالت و سکر کند و گذارد و سگوار هم اینها و از قد خلاص گردید و در کل
 که از دم و بعضی ضایع مخلص بی قید بلی انبار به بود اول این هم در دنیا متعلقه است یا حو و در موهبت
 مستطرد و خدا مان و در راه آورده چون از آنجا که سودا در چرخه رجوع شد گاه رافع اندوه جهان و کلان
 عالم و مالک آن آورده دل داد و در راه آورده و در آن دیال وین بند را بال غبار مرفوع و در ای انبار

از داور عزیز و نکر داند ای راهی به آن راهی نماند از صفت بهیشت رزق بر وی سکون ای کمال و سکون که بجای
خود صفای آن خود است صورت کشتی نام صورت بهر هوش و بهشت کمال چرخ و کمال من که نعل نامک در کوشش
بختی تالاد و حال قوی در کلو و جهود کشتی در کلو و افسر طایوس بهر دست با آن بهر جانشانده نهانده حریفان بهشت
و در پیکوان از سابق معلوم شده بهمان نشان بهیچوی ایمن در بهر کشتی که در آید و آب بهر او شش بهای خرم خود
و بعد آن در دیده سردی سکون بهمان و کشتی که از آن بهر بهر سکون بهر شادی بهر حال است و راه بهر کشتی
و کوشش ای راه بهر بهر شادی که کسی از کشتی است کسی میکنه سر تابان می رود که من بخورده ام سکون با آن
احسان که در باره آنها نمودن بهر شادی ای راه بهر تمام راههای حالت بهر بهر و کشتی و موی بهر در آن
و کشتی بهر سکون شروع نمودن ای ایس جلیس بهی انبای به کارهای تو بخورده ام و بهر شفقت
و بهر بانی تو بر اس نذر دل یافت و نذر دانی در دین و طاعتان در نذر بهر خود میدانم چرا که در ایام بهر بهر
خود راه تو بر اس و بود و کون که در نذر بهر اسنده افتادم به طفل او دل مایه تو رفت و بهر از ای نیم
او بر نذر بود و مایه ای ماکه به اتصال خاک ای تو بر ساند بهر راههای که نشسته کی مایه تو بر نذر نرسد
بهات می آید ای مایه آدم از بس شکلی سعی تر شاهد بهر نذر نام ترا که نشسته در پی بهر بهر سوسات می رود
در آب بهر نذر نام تو در بهر افتد و کارهای مایه بهر نذر شفقت تو راه پیش می آید اما معلوم طبع و حرص
روز و شب در از از شهر بهر دیگر مکنشند که ملک و مال او بهر سستی افتد با انواع حفا و ظلم بهر ای بهر خونی
که هر مرد بهر نذر و بجای ازین زیاده می باشد که باین کردار میریم و مروت و عزت افزون ازین بجای
که بهر نذر نام تو بهر نذر مکنی زنی ستاری مایه کردن بهر نذر و بهر نذر نذر تو بهر نذر نذر نذر
که از قید خلاص کنی تو بهر نذر و کار سازی نذر صفت تو کی تو بهر نذر نذر نذر نذر نذر نذر نذر

[illegible]

و شما در عاقبت آنرا بنام گوشت میگویند که توجیه و انشاء فی صفت خدش بر این نام است پس این سخن گفته
و گفت ای مادر سرکشین که نوشته الهاده چرا سده با این خدای نشسته و توستایش سرکشین چگونه میگویند و این سخن
سکون گفت آنچه میگوئی همان است که اشاره دو بار در این جزیه میادار که ترا بود و نامم عرض کنم را بگو
بسم بود و الا بسم معذور که چرا سده را نشسته از خطه راه خدش درم تو را بود و اتصال سری بران ساد و خجسته
هر چه میگوئی که انت سرکشین میگوئی این سخن را غوی آورده که نشسته توانست بر این نام در مدعیان دل برده
در رشت سری سکون که سال فو را دیده بود و ریاده تر واضح و باس خاطر او او میگوید و در صفا و فانی که ساد و خجسته
نمی خورد و سادی معاد و چهار در خدشین راه خدش تر و یو جادون سری سکون و حقاقت که سبب است
سکون و کشته شدن سبب بعد مدینه دانست سکون که مراقب خدشین حکم سکون و گفت ای راه خدش
سکون خدش تر از سکون نشسته بر کی و عظم او میگوید خدش سکون است ای نامه سردار و آفرید کار هر چه جهان بوی سربا
و نامر و بود و سر خود را رخا کما می نویسد تو را سر خوش سواص من خم مسازی میدارم که سکون پیش نام
از این سر سار بشوم و از سانش من دره بمقدار که آفتاب غایتی به میگویم نزدیکی مرا حجت و در عاقبت با و خدش
ترا می و کما نیست آفتاب تو این نزدیکی از ان حجت و پریم کت می مانند و در سکون مقومان بارگاه سکون
میگوید و میگوید و در دل بر مرد و لاجرم بنشین و پاس مقصود درگاه سکون میگویند و بر این حرفی از دفا
شما می توانم خواند ای راه خدش سکون و قیامی کول سکون ریف و میگوید هرگز و به پیش نشسته سربا
و در خود می دید چون مایه مهرانی سکون نیست خدش بود بر همان دانا خوانده به و داننده سبب است
طبیعه بود معلوم باد بر همان بسیار دواج و صفت و گوتم و است نشسته چون سکون می گوید که نزد سکون
و به و در چمن و کت و به یار اثر ترک رفس مان بر سر آمد و در موم رام سار و گو دست میورده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بغیر که مانند برق در میان پهلوانان را نرنگه سبز خشت به کوهان سبز او را نرنگه سبز خود را که گویا
چنان تیر سستی بود که سالها صفت در آن می نشست آنچه شایع کمال غرت و خشم تمام سبز سگوانان
کمان سگوانان را شکست که پس آن کمان صدی می شد که آسمان است نال کمان در کوهن سگوانان
و او زبون من شده گفت ای کشتن که نمی که نادر و سیاه جودت بود و بوی آسمان بود که نمی و بخون
سیاه جودت که شتر را در میان کمال آن در دوا کوهن و خردایش بود پس کوهن که راه را می نیست و حاضر
که وقت انتقام است بحال من است به نام که غرت و در آن که دوا کوهن گفت ای شال مردان و کوهن
هر که در دوا کوهن را بر زبان می راند و می گوید که در آن مردان نیست پس می دانم که وقت است و در آن
سگوانان که او دست گرفت و چنان بر دوا کوهن که تا دوا کوهن غایت میس از دوا کوهن میس و قاصد
پس سگوانان که صورت اصلی خود را صورت دیگر بدل ساخته و می خاک الوده زوار زوار آمدن خبر می داد
ای ناله مرا بسوی بزرگوار تو فرستاده است و چنان گفته که ترا در سگوانان و مردان و چنان می دانم که
بر یک سال مرا بگیر کرده می بود تو خراشگری سگوانان با طایفه شمشیر و اندک آورد که شاید این جرئت باشد
ای راجه این ندیده باشد اگر چه از دوا کوهن سگوانان کوهن و در آن راجه از ترحم کوهن که محسن خاطر راه است
حدین آتش شال بد تو تقلیدی بامای خود و منتهای طایفه بود آن بد تو تقلیدی گفت ای کوهن در دوا کوهن
حلف بر دوا کوهن میس جفت سال گفت سر من این کوهن در حضور تو می دانم که می دانم که این کوهن
و تنوع در بنام می شود و سران بد تو تقلیدی را برید خاطر سگوانان می دانم که حال و احوال راجه که آید است
تا یک صورت سر کوهن خاطر کوهن می دانم که می دانم که تا یک صورت کوهن می دانم که می دانم که می دانم که
در پی سال نیست شال بر تو انداخته است و سگوانان می دانم که می دانم که راجه بر شال این کوهن

میگویند که در این باب این چه باشد از آن زیاده کردن و کمال او را حد و نهایت پاک کرده و آنگاه عیب
نیم جلوه نوزاد و بعضی مقدار هم که از حد غریز او تجاوز می کند این است میگویند اما اصل حقست هر که از حد
زنی از یاد کسی که عقل کامل میسر آید از هیچ چنان می باشد و قصه چون سکون نشان میدهد هر چه مثال مایه است از آنرا
معلوم است مثال لطیف شهر و قلعه خود که از آن مایه بود رفت سکون این تعقیب سوتیه بکر از آن کردن و چون مثال
فرم زد و شهر و قلعه را شکست مثال خیمه که در جوار او از قلعه بر گشت و از سکون بایره کرده و بی جهت سر کشیدن
کر و دیگر گرفت و بر و مرد سال از فریاد و آوازه و مار می خاشاک می کشد آنرا از سر می سکون میرود و در وقت
چنان به مثال زد که نزدیک باز و سینه زد که شته میزوی دیگر بر آمد این ضربت کای بر و زید و زمر و علی مار است
بهر خاشاکش که سکون سرش را تا تاج و شل تا خاک از تن او میرود و حد است و آن شهر و قلعه او را که از مایه است
بر کشیده و در بر مای شور و جوش و غریز او از فساد است و عطر او در زانند و نوما از شته شدن مثال تقاره شادام
نواخته در آسمان خطا باریدند سکون معطوبه در آن مایه است و درین مایه واضح شد که دختر مکر برادر و برادر سیال
که از شته شدن سیال در رخ و در نه بود از شته شدن مثال غم نوراد و خاطر گرفته به تیاری سامان چک خست اودمانی
مها و در آمدن دختر مکر یکسری سکون کشته شدن رو در این و منوعه شدن سکون مدور و غرض و فن نام باخبار
کودان و مایه و آن سکند بولفت ای راجه بر محبت عدلش راجه سال سکون نمود و در آن شرف نه بود
که خبر مکر برای انتقام خون برادر خوش و مثال در سوز خود و تقاضای سری سلطان و لغت ای زن با کنون کای مری
من بیدم این بخت و کدادر دست شربت و مار کهن عار خود مار این در طبل آن برادر که برای انتقام جوی
آمده ام و در آن سر گشت و دعای تنگ جان او بگویم میایم کسی در دار خست آثار و روزی است از آن و یاد
دستی طلای ما را می کشن تو بدستی که قبل غم را و طعن خوش خوشد منوی مارا میرود و طلای و حلی
از کشته شود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این خدوات را که بران استبداد خورشید یکی از خدایان خاص سرخشن در حاکمیت خود است
باید مذکور فن سوداگران بخت سری بکشد بکشد زن خود از بی سامانی بدو را و یافتن روزه و ده دست
و نوزده بصل سری بکشد این را چه بکشد ای سگدو بخاطر شریف تو ملذذ که مرا بشنیدن سری ساکت
سری هم رسیده است چرا که شنیدن آن جز در طالع نیک نیست و این بخت که مرا سر است یکی که شده
نکاه قدم شریف نهادن از قول فت حدانم طالع جانان را بدو کاری که دای هرگزین و ایمان جای سری
خوانده شود و تو مار رنگ در انجانی آید و مادر که هیچ جافه بکشد و در انجانی است و سحر ای اندیس اس در است
دولت عظمی از جمله نعمات است اگر چه شیرینشیران من مکر دار نیکت و نیکت مکر دار اما من سری ساکت
از زبان چون تو سر کرده درگاه بدو جان شنیده ام بتران من بزم کت خواند تا ای کو ساس آدم که تواند
کرد کار است از زبان کسی که نام نازین بر آورده که دمیت خرو و شرف دارد دست از سر سرش سری بکشد
و دهن از برای رفتن نام نر که است و الا که اسوار خوش و مار باید نداشت سر اواری همان است که در
سری بکشد آن بوده شور و چشم همان نیاست که بدو در همان و در شور و زدن ساج من با نفس حاصل آید
که بیاد اوست هر که بدین دوازده کانی بر دکن استی از زبان پرست بترماند و درجه او بالاست
سگدو بکشد ای را چه بکشد از فرقه الطوار و اول من در غایت خورشید است اسن مکر و پیش جزو است
و چنین خواست و طلب خاص که سری ساکت را تو میثوی میرایی کمال بکشد این است نشوایی را چه
سوداگران نام بر نمی بود با گویال و شوی محبت است بزم صورت ساف بسیار سیل و ان بر سر پرست بدو ای
که مراتب آن از سی ستانم در گذشته بود نبات مادر و نفس نایب و باره دیر و مجاز بود و نفس از
فوت لاجوت مرز و نه که بکشد کل شنه خندان و شلمان مجاز و نور و در اهدام خوردند شدت یکدم بکشد

او را در او در خود زنی باشد بود گفت شنیده ام که یکی از جادوان طحی بیت دو شده است و او سوار تمام جادو است
طلاق او را بر هم می کند اگر فی الواقع چنین است چرا درش او نیز زنی ای داشته بدانی که من بطبع مال ترا از خانه بدیگم
چون درین سرکان بکشت دارد و سایر آن مصروف بوده ام که این را تا از کار خارج بر من بمان در معنی آورد و حله
مطلب و در آن سرانجام خواهد داد سودا مار ج است که زن مصروف نیست بیدار خواهد بود است میگوی
اگر میگوی کمالی بیدارم اما کمالی دست رفتن در پیش زنگان نیز او نیست و در خانه من چیزی نیست چه هم میگویم
ای را به هر حکایت زن او شستی برنج و مرغ و قاقه کجا کرده که نماند به آورده سرگشته شایسته و باره
مذکور که کند سالخورده بود در کاشتن باره باره میشد اعراض چون زرافه مشغول می گشت و باره باره شش خود را
در خانه بدر آمد و راه دور کجا رسیده بر سیده روان شد چون او بکشت بکشت و یاد او پس او درین
مشکونهای نیک و بخشنی ظهور شدن گرفت سودا مان در دول اندیشه داشت که در مکه گین که او بر من مخدول بدگاه
آن تری بوی نماند چگونه بار حوائج است رفیق در مجلس سرکان عالی خرابان فخره یا سر نندی میسر است
من برین تن و تر قنده یای جای را که از سر می نیسم در بانان کجا خواهند داشت و خبر ما که خواهد
آن بر کزبان و عالیشان لکانه را چه بر او چه خبر که جانب من حق تعالی کند پس از خجالت بخانه تم توام
ای وای خانه که انانیه من از دست رفت ای راه برکت که شفیق میگویم و بر شوخ میگویم سودا مان
بچنین فکر انداخته بر این رفت در غرضی بدو کار رسید مرد سری بکوان رفت چون در بانان بر من بمان
اندر بانان من خود نرسیده ترسیده و ملاحظه هر سویده در راج راه سری بکوان دیال دین بند سودا مان
به اشت ناکام و نزد چتری هانت که بدین بر من مواضع بر خیزد و تعظیم او کند من بر من بخانه می بماند
استیصال او کنم سری بکوان چنان حال از مسند برکت و بسوی سودا مان نماند و فی کربا و رسید سر چرخ

میایی چون بنام سوداگران ترساکت و نمی گذاشت که سگوان سر خود میایی او بدو بدهند و میایی
سوداگران را نگار گرفت و تا در بر سر سینه نگاشت و خاک پای او را بر حسن میاندوی راه خاکی و جوی و دریا
به بخلی و بر تو آتما خورد میگرد و سری سگوان بدین سوداگران خورم و شادمان کند و بدو شیر مالدار می
او در دل داشت سوداگران در فکر میزدند که از آیدن من غفلت که مرا دوست سری سگوان چه
سری سگوان خجالت خواندند ای درج من چرا آدم که محو تر از مردم جهان را شرمساری میرسد سری سگوان
دست میدهد اما در آنکه به سینه برترین خود باشد و خود زیر دست او ایستاد سوداگران نه مبار
که در خوارچین های بزرگستیم ای راه داشت تا لیکن ما نه از آن بزرگستیم در پیش آسوده بود
اوشان خوانند که میایی سوداگران از دست خود بکشند لیکن هرگز نشنیده می کار کرده بدست خود گاهی
نشت و آن آب را بر سر دیده یا لب قطره قطره بدست تا لیکن در سینه زبان با او را به سینه
و حبیب و کنه و اجبت و خوشنوی و او بدید خوانده بهر جای سوداگران روزی بعد از آن سگوان بران
شوق آینه بر شستن احوال نمود که در راه بحر و عافیت گذشت در این مسافت راه به صلح کشیده باشی
در جای و مکان شریف تو را سوداگران در سرک قبله می رسد دست خوش آمدی صفای قوی مرا از
خوشنوی باشد شوق دیدار تو نهایت رسیده بود و شرف مردی قدیم تو مقام دسرا من اعزاز است
فرمودی و دوست لوازی کردی از من بعد بظلم نند و کوارا سوداگران را میگرداگر سوداگران من
و شبیه آریه دست اما سگوان بار بار مال همان طره تواضع و مکنی نشاند و بدات خود میداد و بخاود
در کفنی بر سر او خور میکرد و خجلی خجالت میکشد حاضران مجلس که آمدند و دیوکی و غیره مالود بدو بخرت
در آمده می گفتند که سگوان لیکن تواضع و عظم من چقدر توان میشت اما که گاهی نیست بدو و طاعتش

در چنین خدمت بجا نیاورده شاه آریا گنبد او تار است یار و در این شهر یاسین بنیست آمده است و گفتم
ای سلوان مرا حراشیدار کنی بر آنست که همه تن من آب شود بیا بشن من را فراری است
که من در پیش تو دست بسته استاده باشم نه که تو سلوان گفت ای زنده و اصلمان خن و عاصه و کسان
مطلق من حکومته بر این بیهوشم من زیر دست نوی ششم ایام خورده ای یا داری بر سر من بگو کار
وقتی که من در خدمت بهترین برهان می شنیدم در آونی علم می نمودم در آن ایام تنه ای نشسته ای
بسی تر تا خوشحال و نه دست است در آن حالت تمام با عیال و مال و اطفال که در روز این پانها نه در روزی
آنون هم ندانم که تو از کجای با خبری ای من هم اگر چه شارسره هزار زن خود دارم اما از همه زار و دیا که بگو
و بگو که آن آوستا را ندانم که در صف او از زبان من او می شود بصحت و خبرت است در پیش کسی که معروف است
تلقی آن سوار و حال است پس که حدود تمام علوم در خدمت آن گورد و جواده ام بر ما حقوق او بگذشت
توانم نه هر که خدمت گورد و لایحای از کارهای آرد من باز و بسیار خود رنم بر کای مرور کار است یا داری
و می که استا و کار و خدمت بمن می فرمود تو مظهر محبت و اخلاص من زده آن کار با بعضی من ایام سلوان
و در جوانی و نو شدن مرا تعلیم کردی آن مهربانی و تعلیم فرمای و سر انجام کانی تو که در دست تلذقی این کار
و یاد کن که روزی که استا و ترا و مرا برای آوردن منم فرستاد و لطف تو بر من نهایت بود و مخلصی کردی من
بشن من هم گرمی من خواهم شکست و با ناسد بگویم گفت که من بکسی استسعه خود را و مرا تو شهادتی
سر مرگوس برشته آوردی و در راه با زبان شدت بارید و باد تندی بود و سر با کثرت و در روز
خود و باریدم بر سر خود که می آمدی محنت و رنج سر خود کشیدی و راستش و رانم که ندی آنون در عین جوق
و عیش و دولت آن رفد ما می آید آدمی را روزا یکسان نمی ماند ای سلوان جان ما را در آن تمام روز و شب ماند

و انواع شتر سنا کردن و اخلاص نیست بکفایت مرار و تکرار اقدام و جاد و مکرر داشت و انگاه سگ خرد که او
بسیکست من دارد بدوق تمام بخندم تویم آنچه آورده بخیان بدار اندک بدان مرغی که شتر سنا نه بخت او را
این مرغ را که بسته از خانه خود بر آید از جانب غربت متولد می آید و سرش اخلاص و محبت در تمام عیار و
در این کلام بگویند سوداگران زیاد تر بخت می رسد و مکرر ساری می شنود مکرر خوش بگویند که در انامی همان در سفار
و است که سوداگران انحال می کشند و این سخن از خود نیاید بخت بلکه فرستاده زن برای حصول زودان و ناسازده
در این بگویند سوداگران برای تمدن آن مرغ که بسته در دست طرف سوداگران در ازجاست معنی در در کشتن یا در قیام
که در آن مرغ نوا میاید که تمام مرغ بر وزن بگویند مرادش تا بقادر بود که مبادا یک مرغ در بر برای کسی بیاید
همه ای صدها من و بعد در میان مرغ نوا دادند و در دست بگویند دادند بگویند از دست آن مرغ را گرفته
در دست بخت خود داشت و فرمود که جمله دو تا ماه در کشتن آن و آویسان مرده لوک از این مرغ گیر کردند و تا رفت کم
در تمام مرغ خود هیچ مرغی نداشت و ذالقه بخورده ام از دست جسد او و از دست میونی که مادر مردمان مرا مرغی خنجر
فره دار و ذالقه کس بخورده من نمیده بگویند بخواست که شست دوم مرغ از آن با هفتاده دیگر بخورد و حکمی دست داشت
و گفت ای حکمت آتالیس کن بخواهی که بر تبه لوک به شود آن بخش کنی بگویند ای لطف طعمی خنده فرموده که سوگند
و حادت داد که محل طلا و جواهر حای که مرل قدم سوداگران است تا کن جفا که نگران همان در دوست و نوع اشیا
و سامان بر و در همان و آن نمی نه و جو خوش مکر سوداگران از این شد بگویند بار بار وصف مذاق مرغ سوداگران بدان
بسیار بود و می خورد و در جمع حاضران خنده میزدند و می گفتند که غفلی ازین بر آید نه که ازین قدر راه نیست مرغ سودا
آورده است و غفلی مراد بگویند کسی نیست که تعریف آن مرغ کنند و بعد از خورد سری بگویند گفت لذت این مرغ را
نور من باید برسد و کسی را میبخت شمار این قدر کافی است که بداند این را در امانی جزو امید رسد ای راه

[illegible]

ای میانه مرا و بر سبک دوش و کنی که یکم ~~باز تو نمانم~~ باز تو نمانم ماند و از آن که وجود من یک ضربت بر او خورده
از کون راج روی من یافته و فرماندهی منست که نماند و آن را در وجود من نیست او خال خال
نام تو کسان او در دست زده است ای حم کرم من هم یکم ~~از خانه~~ از خانه ای دل از سر به سکوایان
مال جانی است پس حال قفس مردان جدا جدا هیچ نخواهد از جبهه در زمان غلط است به دردم دردم و کمال
همه را عین زره محبت محبت غصه غصه غالی بر غم و آذین نیست ای راجه افتاده من مکران
مکران شود زان و با غم و دل خوشند هر نفس که آن روز بر بخوابد و در دما

در اتصال این سری سکوان و کویان و مکران چتر مرگامه دارد نام سوج این که از این طایفه و کمال مردم
هر نام شده بود و مشکند و گفت ای راجه بر محبت رفیق چنان هیچ کس نه که نقاشی چنان شده و باز
ماند شب پدید آمده در این ~~دما~~ دما اکثر ناچاران هر دو در داران روی الاقدار و الصاهر دم از زور و
در کور چتر آمده بودند و این کور چتر از زمان شهن بخت نام بود و چشم امله چون بر سر ام چتر نام
کعبه در مقام مسطور شش رخ حوی در آن مقام جاری شده بر سر ام ترین تیران از آن خون کرده
از آن بیاید است یک گفت بعد از آن که مانده و آن دگر و آن جنب معاشرت واقع شده از کور کور کور
زادان و عاید از دهم در آنجا راضی کرده اند و اکنون هم ضدا مناض در شش در آنجا راضی
و تیسامی کند بخت اتفاق سری سکوان هم با قبال و غنا خود در بختام سوج از کور کور شرف و چون
و سورت که هر که از او تیرت کند با ده بار قس صواب است و مکر با ده مانده است از قفل مقام تیرت
بکوان هم از دور با ده شده لطف تیرت مکر دو و غل نال و ما و ما و است به بیست شایخ و کور
زادان و عایدان خدا و زرقه مکر از دوا و آن هم گفت که شهادت کند و در دما و کور و کور

و بحال درین حین که بکلیه دینهای دود و دوا کرده بودید بدین سری که در آن خلیج خوشوقت و سرشار
 از نعمت و شادمانی بودید و در میان شما یکو و حشر و قهقهه و زقزق میآمد و هر حصول تواریک و آن روز
 میآمدن آمد و حضور و محضر برای این سری سکون بود و محروم از اخل شدن در امور حشر و ملذذ و محوی سکون
 و طمأنینه که در آن هم با تمام حاد و آن که در آن آمدن نند و حضور و با دیگر کوب و نویان منجر خواهد
 شد که کمالات و نشان هم انصاف و درین حاکمه باشد تا کاه نگاه نند و جسم و با بر روی راحت اوای سکون
 اتفاق در میان جارید و هر چه که میخواستند که سرعت تمام بعد از شرف کنار و انوش میگردند و کارگزار
 اجرای آن بهینه بای نشان بر جامی لغزید ای راجه از موس محبت و شوق ملاقات حکوم مسری که آن روز بانه
 حاصل کرد و در هر روز که میخواستند در سکون هم نشاندن از آنکه از جمیع زمین شروع کرد و بجان و دل محبت
 با نشان ملاقات کرد و در حضور و از آنکه بانه در بای نشان و داد و مایه کوب و نویان برداشتی که مناسب است
 و محبت ظاهر بود و هر یکی با حد احدی از آن و شفقت حال چندی کرده انشای می فرود هم کوب و نویان که در این
 حوزی ما و باری و نشاط کرده بودند و بیجا مانده حریف نرد و در می گفتند که در این است و حال ارکی که
 و چندین فعل و این اصل از کدام کس عاریت آورده یا از آنست یا دوا می که در برای کندی که در
 خنده میکردم اکنون شنیده ام که شامده برادر هست تن در تصرف نیست نند و حضور تمام آن وقت که در
 را با با و ن بسته بودند ما و آورده شمر سار نند و ما را بر سر خود را در بای سری سکون می ندادند که در و در
 ما خود می گفتند که نند و حضور و آنچه در طبع خدمت کشن کرده اند و در عرض او موعود اند و ملاقات آن راست می
 در میان وقت گشتی پیش سکون اند و بعد از آن حریف گفت ای سکون که برانی تو در باره پیران من که در راه
 تو بودند که نهایت آرام و در مدت خود من که از روی دشمنی مرند و حریف در پیش دست و دست می رسد

که تا تو غایب بودی و اندام خودی را که گفت ای کسی که شایسته فری و برادر منی هست که برادر احتیاج
 و در معادله ریوی هم گشتی مباد و معاونت خویش و اوقات خدمت لکن نام در اسامی و اقامت خودم
 شنیده باشی که از خون جگر سینه بجای می کشم و در آنجا بروم و در آنجا رحمت خون و آن خانه
 سکون کاخ خود در منزلت و بزرگوار چه میراث و در آنجا من جیت و در آنجا سینه نه نه نه و در آنجا سکون
 شرف آمد و شنیده و شناسی و بر تنش زده و زده و در آنجا سکون و در آنجا سکون که در آنجا
 او تا بر چه است بر یکی انسان را چه شرح توان داد و در آنجا سکون که حقایق و سنای
 در خوف و حیرت و محلات صرف می کند حاد و آن را با سالی میسر است پس ما نشان مسا و سکون
 سده و ما شگفت و ما برادر احسان تو بر ما می است ملاقاتی احسان یکدوره و در آنجا سکون که برادر احتیاج
 پس ای نه نه نه برادر من بر من زده ای او صاف بر او محمولی خوش نگذرد زبان شرح در آنجا سکون که برادر
 که بطریق تو روی طفلان خود دیده ام و این دولت و مال را به طفل آن طفلان است و در آنجا سکون که برادر
 که بدین تو ثواب جمله تر تا حاصل شود و بر سر برتن بنشیند از شفقت و مهربانی تو که زیاده از هر مددی و مادی
 باره او فرمودی در پیش من میگذرد که همان تقدای نامی برای طواف کور حسرت خانیچه جلوه خلق آمده است نه آمده ام
 از یکدی و یکدی با بر صبر من تو سودا خواهد بود که این محض از برای دیدار اکنون از ته کام و موجه یا
 بجهل انجمن پیش ازین او در نوید است چوگ میگرد و یقین بکنم امر در قدر از ادا شستم و فو که به او رسید که
 هم میر می کرد و سکون گفت ای نویسان کن ذوق و عیش که من در کوکلی باشم و در آنجا سکون که برادر
 حال چنان که بیان نیست قدرت ما در آن امری که در نظر نیست و در آنجا سکون که برادر
 زمانه ما در آنجا سکون که در آنجا سکون که در آنجا سکون که در آنجا سکون که در آنجا سکون که در آنجا سکون

۱۱۲

اما ای بیخالی جان دل من شش ~~سکون~~ میزد و شد به خیال او می گذشت آن اختر جان باقی عمر
 آگاه شد از دور کار اعتبار نموده اند و بخت و جانی بر کفان بوی آورد و اکنون جادو
 میزدیم و طالع نیک خود را از بیم نبرد و خشم میزدیم به آسمان گفت ای و دیدی در پیش
 من گفتم من و دیگر پسرانش از این آفت است آورده آن من را سری بگردان برای آسمان را بر طالع
 او از این و در رخ من میزد و اتفاقا روزی بخوی من آن من بطور عاریت میزد و از آن بزرگوار
 در چنگلی که میزد و کذا و کذا و بقصای ای هم ~~می~~ گشت و آن بوی بشار او بماند و در آن چنگل
 نام خرسی میماند عاقبت از دست و بر جلد شتران میماند و در آن مردمی جادو میزد و از سر غلوه
 رفته شیر را گشت و آن من را نیز برای درویدی چون هم من خانه نماید و در من دست که برای نفع آن
 میزد و در آن است سکون این چشم میزد و در آن کفان کف در آن چنگل رفت و گشت
 آن من را از جادو میزد و از آن هم داد ای با خیالی در من حلی میماند چون سکون را با حق
 منم ساخته بود و در حق خوش مرا بخند میزد و سری سکون را در آن بخت میزد و باید بود که کالهای
 بعد از آن جادو میزد و ای درویدی و قید سکون بگذشت من که حاش است بهمان مال و در موده متصل
 سوراخ جادو میزد آمد سکون هم همان جادو میزد و شایسته من در آن سوراخ میزد و در آن
 جادو میزد و در آن سوراخ میزد و در آن جادو میزد و در آن سوراخ میزد و در آن سوراخ میزد
 در میان سکون و در آن سوراخ میزد و در آن جادو میزد و در آن سوراخ میزد و در آن سوراخ میزد
 زبون و عاقل نه عذر حجت در حق خود را با من من جادو میزد و در آن جادو میزد و در آن سوراخ میزد
 که تحت پای مبارک سکون میزد و در آن سوراخ میزد و در آن جادو میزد و در آن سوراخ میزد

(۱۱۳)

و چنانچه آنای آن زن و اما سرباز بنام ممد علی بایکدیگر چون یکدست مدعی سری گویان تا اوج درایام
سحاب برید و نماند مهرانی آورد و تکیه می زد و می گوید که از اینها آن برکت نام می رها کرد و بستان در کمال
بودیم بعد ازین و صدر گفت ای رودی و در صفت سری سکوان کشنده بحال و دل عهد کردیم که عذر ازان مسعول
خدمت دیگری اختیار نکریم و ازین من می گویند که کجا و ازان نیست که ما بدین راضی بود احوال مردم
مرا می کشای آن عارهای مادر سر عهد و سهر کرد و ایند و می گویند در حالت که با جمعی مال گریه و عهد و می می
دیده ام و ای است ازان بعد سبب گفت ای رودی بدین گفت که حله خدمت و آن بر صفت همان زورتن بودند
که تشریف ازان برون مارید و درین سوخته را قرار داد و عهد بست که هر که آن صفت عا و را را کند و در میان درستی
بیزاد و دختر نامیدیم و سوخته من تا جداران بر و بار آمده بودند و بخش می ازان صفت در آنم و در آنست سری
آن صفت کما و راضی گوش بر رفت و در میان درستی که ازان پس چون بدین بود و بدین بسا و خود را نشسته و خود
و ازان مزایان تا خشت همان داد و از جای دیگر از غرت و خود محکم سری سکوان بود و حله کرده اند
شعله ختم تن تری بکوت تبه روی بر کدام سیاه کرد و متصل و همان شده و زور زدند و ازان بعد تشریف گفت ای رودی
از اتدای خود و ازان در سری سکوان بود و برادران که با خود و این کشنده می گویند که مرا سری کوبال بدین و چون
سری سکوان کشنده و چون گریای سخت درین بود و اتفاقا و بعد ازین برای نذر و سبب سکوان چندی نماند
در ساط خود ندیدم و از خدمت آن جدا و در همان اندازند خوانم و ازین جان من بکمال امید می رود و در
که نام بد کمالی می از سکوان آن بکالت جهانی شتم بعد ازان بخت گفت ای رودی و ازین مار و درین
مکر و احوال سری سکوان میگرد و شناس می نمود قبول کند نه با عشق او و در دولت و با کس دولت از اظهار
ازان در زنا و تصور و با و شوق و کمال خوش عالم در دل نقش کمال و در صورت و بدین و در در سینه خود نشانه
الهام

ای مایه‌خانی بدین سویر فرار داد و بجای سویر رفت برپا کرد بر سر دوت مایه‌خانی و حکایت کرد که در آن
در تاخت آب دیده تیر زنده مرزا و بدید راجه‌ای نامه آورد از آن سویر از آن ده بدین مکان را به موضع و مکان
خدمت راجه‌ی کاآورد و وقت سویر تر و کان بست بر کدام و کسی و گشتن کان بود که در آن مایه‌خانی
و کسی مانده نشد چو نه رفت راجه‌ی سویر هم در جوی در آن ده ماند از آن مایه‌خانی بسیار که در تیر محکم بر نشاند
مراد رسید سری سلکون مالک دهان از آن من حر و است که خوا و در بزی را نمی خواهم بطور در تیر آب
و مایه‌خانی آن مایه‌خانی را به تیر از آن رسیدن تیر سویر هم در تیر راجه‌ی سویر زنده و تیر و دو کمانه برای سویر
سر آسمان آمد و کل سر سلکون ازین و فیکه بر هم سوخت و از خود مان برین سلکون که دلا ماند از آن مایه‌خانی
سلکون را بر تیر نشاند و در آن کمان اشاره فرمود که مثل صید کرده از آن مایه‌خانی غای همان راجه‌ی سویر
کسی بر قبل بدان و کسی بر تیر بیان سر و دست و یکی بر آب تیر راجه‌ی سویر زنده و یکی سایه‌ی بانج در دست
دوید و تعاقب سلکون کرد و یک حمله‌ی سویر سلکون ازین راجه‌ی سویر زنده سلکون مانده و قصاب که در دویا
پرست مراده در مغرب بود در کاآورد خونی آتش در کشتن و در دست در تیر سویر صفت آتش می‌شد
ای در دوی بدین از تیر سویر و فیان است و در تیر صبح‌کاری و در این اصل مار در دویا و علامان بیاد ازین
خوب روی و برق آید بسیار را از عقب فرستاد و در این است که در آن گشتن که می‌ارزد این کینه‌ی سویر
اکثران اده بیاده و تیر سویر در دست ای خوا و تیر سویر که در دویا و در تیر سویر که در دویا و در تیر سویر
شماره هزاران بر زبان مکتوبی اخبار کردند ای در دویا و در تیر سویر که در دویا و در تیر سویر که در دویا
قلیل و اسکر و انده عود را در دویا خلل اده و تیر سویر که در دویا و در تیر سویر که در دویا و در تیر سویر
جمع و در این نمود آن بنیان سویر که در دویا و در تیر سویر که در دویا و در تیر سویر که در دویا و در تیر سویر

خواجه را بهمان زانو نشین و بجانان عبادت کزین از راه دست بسیار بقیام بخواه میرسد چنان که
شرف بایستی این را که بشنود سره ندارد و در و در اول برسد در طواف سر تا و بقیام نیست
نیدم صحت اهل صلات زنا و آیه دارد و هر که نالد و ناکند و آیه شریفی نباید بگوید و هر که در گناه
ناکست نشود و ناکند با اخلاص و محبت دل بر شش آتش و حبه دانه و انجم و زمین و آسمان و ماه و روز و تنهای
یکجهورت بکار و در حال مطایبت عیش و سرزندگی بجز در و اعلان بجز در است و نمودار و صوری معنوی
ایمده خانه این وقت که درم بخوریم و بیست نایابی دیدیدی در و طاهر است اما هر که از روی بگیان
از نان مددی بکند و در و موصفت همینه بر بریم را در انجالی بند و آب ترسانا با آن یکصدای
نماید نیست هر که در متنازع دارد و در آموغان حصار و دست ای ماه حرکت بکوان تناسل کشان سبزه
ایشان ترساری کشده می نقد نو که شاش با صحنی خلط مارشان شست و بیکر یکی سیده ام ای خلک
نیرتا و تو آب آن سر تا با بکونی در کارهای نو مجلس و خلعت و آری رستای چهره غفلان مارشان
نکرد و در انان در کارهای نو نادان برانند کند موه و یا یاد کردن مخلوقات بسته حیان غفلت داده
که کسی از تو خیر دار شود ای حکیم حقیقی حکمت نور درین است بخت قاری و اخذ است تو در راه موجود است
کعبه و از به از ادبش کسی ترا پس بخواهد کسی باید جوش و کسی مرورنده کسی کشده خوش مو اند خوش و گناه
تو می یافت خبر ترا به مجلس امکان نیست در از کوی که عقل مارشان نیست اگر برشان باشد امجد بی غم
ای تا تبه بار که در خوشی ام از برکت و در است استقدیرم که برای بکوانی بکوانان و
سککون با برین جسم گرفته بید نقارت و تحت لایزال میسد تو در که رای بوحای صحت و
جیرالی است طایر غفلان کجا پرور تواند نمود مدایت را با این است در صحت بکوان طبعی بکوانی نو میرسد

و از صفت زخاوتش نویسم محرم صبا و بی دمال بریم و نام مرا بکار کنیم چون بره بخت نامش را را بخت
ست شایسته و الا ما نه کار درگاه تو ام ای همه علویت و راضیت که منم از برت و معصیتش بی علم
دات بخت ای سکوان مهربان ما و همان سکود ما بر تو ما و خجالتش و در جویست ای بخت با بخت
از لطمه آینه نالی بسید و پر تو که ترا نشخت ما و بدان چه بوم آدمی خفتی که در خوابت از او
و گفتار کسی خود از نیست و ما در خواب خوابی که می بند خوابت و چه نداده و چه ندیده و چه ندیده و چه ندیده
تمام مخلوقات در محسوسات خوش محمود اند ترا چگونه شناسد جسم از جرم و گوشت و استخوان و خون و
بیدار است بخوردن چیزی خورد بخور و لید است از تر خوردن معده هم را با سانی که از بخورد از و
و آب می اند و غفلت در چشم سبایی نمی ناید بدین طبعی ای ناته دیده بنا و دهنش که از خبرها
تو روزی نیست جادوان در محسوسات و در کجاست غرق اند آن ترا نمی شناسد بر سر خط جود را
می ناسد ای سکوان بخت تو از ما با جوی عشق و خیار بد تو که در کشیده اوده ماده حله با آن
کرم کن که دل ما بخت نماید آن باشد باین پستی و رعایت و راضیت بجهالت تو و ازانی می بند کرسی
شدن سبکوت تو و از دل میرسد این شکفته و سکوان از سر او میدادند چون اس کلام سکوان در کسرتان
را حشامت بسید و بر جات و نه نیاز و میکنی دست بسته از کسرتان برسد از کار که کرم کرسی برده
و غبت در ما بد ما در حدید و گفت ما ای سری سکوان مریم غایت است مرا زنده کام بر سر عالم
و عالمیان در خانه بسید و است در راه او را می برسد آری قدر و تو ما و جوی و بیشتر ساد که در جات
نمید بکس سبانه چنانچه متوطنان بر لب آب کشد و سرتای و یک قدر و شرف انجالی شناسند
ازین بابت بماندن مرد و یک بهای و بر که و تیر تیر باغ است ای بسید و سری سکوان
کفار و کفت

کارن بکشت را اندیشه زاجا میسر میسکند کو گفت ای راجه بر بخت ندانی که سرگزشت من تمام بود
 بعد از آن زمان مناس او در زمان بکشتن آن بنده چراغ معقول گشت که میگوید که از بیم مردن و مایا از او نشد
 بنده کار خود کار حرا و در پستان کسی را که باید مرد بنی اجل هر سرستاده است و گزینش کند مایا بود
 عقل او جلوه بر جامی ماند مقرب مرا تر نوی با کس نزد بکشت او و جهان بر تاش و بولایات رسید
 آدمی از بد و سر خوشی جز در نیست و در نوحات محسوسات چندان حق است که سرزد اند سرور اما در مرتب
 و از خاص است که یکدل کردید اول سوی کرد کار آورد و بخت چه کسنی و بان بختی در دست و دیده
 از کسی جان قبل میبرد را بر میگوید محبت طاهر اعتبار می آید و بکنن فی الحقیقت جان است مرق و جیم از
 محبت است فراخ و تنگ خانه خراج را و دجای تنگ نگه داری که جای را میوراند و کای فراخ می
 تمام جای روشن کرد چنانکه جان در قالب جان نیست که گاهی شد اسمن بری سکولان در جای بسکول
 ای راجه نارد و در بکشتن من بسکول و مکلف در ام و سرگزشت من بسکول و مکلف در ام و سرگزشت من بسکول
 ما رفت ای بسکول کرم اگر چهار بریده شود چراغ عبادت و ریاضت هر که برای سری سکولان بکشد
 چون من بختی بخواهد کرم او بریده کرد و در در خلاصی برود و هر که ریاضت در طلب بختی که از بر افتاد
 کرم میگرد و در عبادت و ریاضت و بک و کازنیک و خرات از بر دست ای بسکول من از سر خراج
 می گویم کسانی که دیده شناسا و نیاست خصل که مانند هر که من کا مای و بکشت نکراد و بختی
 خواست حله کرم را بجزیه برای سادی میرسد زینت بر عبادت و نور و نطق بر حله است در جابرین
 هر که چنین اختیار و در خلاصی است ای بسکول کردن کار نامه محبت است و علی العموم هر که می مردم از بخت
 و از سکول که عبادت و ریاضت از مردم است بختی بختی ای بسکول در سکولم چه بر چه کنی بختی سکولان و بختی

و بی نام زده، ما خوش نیکو و طلب مکر پیش میارای سید و جیم را بیج کلاهی قرار داده اند
 که شربت آن از بیج است یک راز و قرار نمی توان کرد چون حکم میدادی فرض و توانا و کرد و غیر
 بر سر زرقه بوجودی آید از بوجیم حرج فرض و توانا و انمی شود اگر بگوئی که سناسی هر از راه لاوار داد است
 آنکه سناسی و در هر مصلحت و توانا که سیرایشان در تقاربت پس ای سید و سنگت کن و دل
 بیکوان بده و بیکوان در خانه است که محوی و در انجالی سید و بعد از شدن عظام بکشتن و در تروا
 و در کشتن آن انجا آورد که کار یک سر انجام دهند و کشتن سید و را بکشد و دند ساگری حکم و علم
 سید و بر کشتن خون ادر و برین می رسد و چهار وجوه سری بیکوان چون زوایا به بخان می رسد
 سیر بخان و انا داننده سید و سیرایه علم و حکم و زینت تمام در سید و در آن جهت سیر بخان و زوایا
 و او و هم در غل رام رده یعنی نو و جسر دولت و خشت و امر نعمت بخان و در راه دارا و و سیر را انجا که در
 بودند پهاگو و خوشان و غیران و در دکان خوشدل و داند و کشتن و کشتن سیدان و توانا کند و سیر
 و کشتن و سیده و چارن بر خشت بیکوان در مقام خود باز قدیم و در هر شرت و دیگر و یاندوان
 و راهای دیگر سیر سید و بیکوان زده و دایع شدند و درین و سید و و رام بیکوان و ما و دوان و دیگر
 و ام و بیکوان از محبت و کفای خلی اظهار کرد و کسده ای سید احسان بای تو بر من بانی است از من بانی
 بیک اسان نوتند و بانی بود معنی مفاقت نیست بجز اسیرم تمام حاد و ان بعد از و دایع نند و بیکوان
 متوجه و در کاشند و سید ما سیر اسان خوش راه خود پیش گفت تمام راه در ترائش بیکوان تا سانش
 طی بی بود اگر یک سیر بیکوان را جیم خود نماند سید اما و بیکوان و بیکوان و بیکوان و بیکوان
 سید و جیم طلب کردن و بیکوان سیر خود یا که کس نشت بود و در سیر کشتن و ام که مراد از اس سید و درین
 سیر کشتن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای راجه سورت دیوتا نام همه عبادت ریاضت هرگز نین را نشنیده بود و در اول تقصیر کرده میگردد و پشیمانی
و از کار دنیاوی پشیمانی شد و شش خطه می کرد و را از دل برادر و هرگز بر قدری علاقه و نیامی آمد محض راجه
ترتیب زندگی معروف بود و در آخر شب می نمود و تعلیم ای علم می شد و غوغای سرساری می کرد که مرنوی
بر آن مشهور باشد تا یک سر بود و آمده کار و نما معلوم شود نام ای راجه به واسطه از غصه خارج
عاریع و محض صورت دیوتا را ندارد و در سر و دل محضی ماسری می شود و آن شسته تا مدت در اعماد است
روزی هرگز نین جرد که همه مختصان زمین عبادت کزین آستانه بوسی می کردند و در ملک حاکمان جرد
در آید و مکر ایشان نبرد و میانه خود واقعه ایشان را می دید و در هر روز ایشان را می نمود و همه برای وادی
و تمامی حد ایشان که بدین حال تا کائنات می کردند و سر همراه بود و حد ایشان سار بود و مکر دارد و اول و آخر
و مکر کسوت از مردان است چمن و غیر هم در آستانه می کردند و در سر می کردند که سر می کردند مردمان آن
سر و دمان و ترانه یوان می می آمد و در هر ای محض است می کرد و می دادند راجه ای علم
مثل کور کسلی و سپس و دیگر راجه ای شمرهای و لغویان راه حاضر شده مکر کس عبادت همراهی شدند
چنانچه بعد از طی خید برل سکوان در ترست رسید راجه و بر من آنست که مالانده که شد و در با عطا و در
چمن آمده در بای مبارک سری سکوان افتادند و سعادت و رسید و مکلف که پس صورت را در در آنست
حالا خود و شمرها آمد زنی طالع ماکه صاحب رفیق در زمان خود کما طرما قدم رنج فرمود و مدار کرد و در
غذرت تقصیرات و زندگی و محروم و سر آمدگی سار کردند راجه عرض کرد که اول در بران فقر تیر نف ای می
زمانه دارانهای کرد اول این فقر را قدم است بهرام سراج را کنند هرگز نین آمدند که این بر دوش
برای اند که خانه ملک از بهای نوم شمر منده از آنس منکر می شوم لغزت جدا می افوت و خوا به از غیبت شدند

سگوان در صورتی که ساقه یکی برزده راجه دیگری همراه راجه را در آید راجه سگوان را نیست که سگوان
 بهر آنکه شریف آوردند و بر من سعادت و در آن سینه همه نوعی که غنایت و لوجه سری سگوان می نمود
 به عین نمروده است بخاطر آن در متن حدایت که منته در این سرگشته مطلب و معنی او را در صورت
 شده خویش مل آنجا نشید راجه سگوان سگوان اندرون محل مرد بالای تخت می نشاند کرد مای سگوان
 و جاده کشتن را با آب جفا نشسته آن آب بر وجهم خود می کشید و خوشبوی و صندل و چوبه و درختن کل
 بر بدن مبارک ایشان نهید و طعام اوان و مسوه نو ماکون حورایند و خاصای تقصیر و زینر طلا و جواهر است
 پیش خود و سگوان در کلهای سگوان است خوشبوی خود در جوارح هزار هزار رنگ و جانیه بر عبادت
 بدل و جان نمود و قدم مبارک است مالید گفت عذر خواهی آن در چندین راه و پیشین سعادت خود در پیش
 گفت که ای ایل غم و غم دنیا و آخرت بر طرف شد که در مدار کشتن از درستی و این سعادت قدم است که سری
 نهید جان درست یقین از خوف هم در پس در حفظ و امان خود در آن سجده بدرگاه نما که صورت پاست
 و از بد خانی عبادت معاونت و مروده جان نامان کرد و تمام در آنجا السرف دارد که در عبادت شمول سوم و جواد
 ادبی نام سگوان است که سعادت راجه سگوان چند ناه و را می ماند و سنانان بریت بدین و در کار و سگوان
 جهان بایست که صورت دوم که همراه زار دارد و او سگوان را بدل جان پیش بود اول بوی بهای سگوان
 بعد از آن کوزه آب و ده بای بایست و موه با کبره پیش نهاد و سگوان کل در کلهای و طعام با خود خواهد
 و عدد جوی بود که من این عبادت را لایق نمودم که ملاقاتی آن که بر کلیم ادبی سعادت من بدو که نشاند
 جبهه بهارون کوشش قدم هرگز نه حاجات و کشت نه عقده امید با تویی از خیال دور و از نه با نزدیکی
 معرفت در روشی و نصرت کنی تمام کنی حکم شود ای که لکم ترا داشته کنم و غیر از این چیزی در دل ندارم سگوان

[illegible]

سهمیه بسیار در پیش آن علاج غرضها دیگر نمی دانند و هر کس که عارف و تارک است با نهایت ندامت ندانند
این را در دم بایست کرده زایل بسیار دوی مالک ملک است قدرت ترا تو نبیند اگر دوی تارک است

جله جهان با اسفار اگر دیدارند او اسباب

می باشد

جله جهان اتفاق زده برستی خوشدل می باشد انجان چون یکصد جلوه کلی هم از شما طایفه کرم کرم
که در کار نیست راه انداخته در دست است اسباب نشأت و خیر نشأت برک بلوغی در آن است
بخایل جهان سرورخت یا بر محل یا بر فصل یا بر سبب و اثر شود هم تعلیل زمین دارد ازین سبب چهار صد گفته
هر چه است نشأت و وجود که می تواند گویند نشأت در دم رب کرم کوچی ای دور از دور در غفلت و غفلت
ایم که صورت است و کرمی زینهار که مرده است در هر علاقه دنیای دلی که سبب طبع انفس است مواد
رقص کند نگاه دارد باد او را و نام عظام حرام گردانند بیون برنده کار شمار دنیا که برای شب مراد است
غافل تر صد که نور زادت تن بره جو جرم صدره سیاح جهان جو جرم باد است که خدا را نشناخته کسی که
هم چایا دارد بیدار و صفت می کند چارم سر است بچ آن خدای که در هر جا زود است و ایام او چه

ما دوست را که در طلب است نشانند اندرون خود بیدار عرق اندازند بخون که همه معبود

نمی دانند که کیست فانیاید چهار مکنوند که اول کنند آنها که محکم من هستند

انسان را میانه خانه خواجه در دست شهید تمامی خانه را به بند و آنچه در آن است همه بداند

مفرمانند که در سینه جای مضامین به مقدم آن سوگمنان است آن برل حاصل است کسی که آغاز

مورد نماید در سینه که دم را در تارک می آید آن نیز محل حبس یکصد نفس بدان مجموع اصل

سینه است و همه جدا جدا بکاف سر رفت در سراج سراج است که تویم در شرف جرجوت میدانند یا این شاید

چنان

جو کمان و درویشان تیر و می تند و خود را نمی سباید که آمد و رفت ایشان باز شود پنجم سبب است
سوارای آنکه جهان جهان ساخته است بالای و بست چید و نوبت است که هر دو و کلاهی مدلی
در همه توی و اینها بخت است اگر چه این خیال شایسته که در هر قالب حالت پوشند و بسج طالت
در کشورند بلکه مغلق میزند سال در جوار و من لیمان و نجات در جهان و اصل مستند حاکم بسیار حاکم
لغات انوار تجلیات است مثال دیگر در حقیقتش و باین بخت میسر است که فلان صاحب از نمانده
خبر دارند و در حقیقت معلوم در خود وجود حاصلشان

و از حلی که در توست علم گفت مردان میروند و امان عقل و عقال و یو خوانندگی و در یاد
در نهایت و برابر که هستند نه استند و انشدان که شمار و طبیعت شمار می پرستند و قوم سوار
بر حصه و نمندی خود می بندد و حال قدم مبارک کشد است در دریای دنیاوی عبور میسازد و نظم
در همه عبادت است جدا بر زبان هر زمان کنم نصیای از خوش بقای همین دارم چه سعادت مراست
بی پروایی نصوت دریای است که از چهار جوار حاصل میشود اول ندکی مطلب دوم خیر آیموم
بزرگی بخت و مباشرت و ما ازین چهار خبر از شما و دیگر از شما میجویم هشتم ایدس ای کرمی و حصص خود
بمخود فریای وای جسمی نمکی خود کرم شما که بر از عبادت غافل نیستم باز وجود آدمی پیش شکل است
که توانم در عقده بندی آنم میم بر حسن ای که در عقل و ضم مادور بدل و دیده کوس جان بخور
طبع من است چهار رومی مادریست چهار بد میجویم من چه بایتم که توانم آنچه من ندکی است کرد
ایده دارم که عطا ما خود از روی میبندد در عبادت هشتم مخوم از خود بخود بخودان
چون براه عاقلی عقیده درست است عباد بر سر رسیده ما را

راه نهای از جن چه چشم که برابر آنجا نه خدانش تو کم کردنت نادی ای که فزونی نمی آید حرم در
سیدان و بن بعضی ترود مثل بر ما و غره میزان مانند تسخیر نیست چهار خطره مانند است صورت که از همه دور است
بایده اوستی نیست همین غایت شود که عالم کرام و ضعیفین منته شده تا از دم هوشیایک در نیمه دوران
تست کس نماید چونند ما را گفت ای پاک بی نیاز اهل صوف هم نمی یابند هر چند می یابند و کی
خوانند اندر ارمی خوانند میدان راست آوردن تپید و زنده کالی خود در حساب می آرند تا حال خوانند
شماره است میدانند و تمام جهان را در نوع بنای علاج نیاید در جهان گفت که بار نیاید سنگها
رنگ سی از ارباب پاک برود و کار نقد شما خوانده مستقیم چنین مگویند که بسی سرد باشند و کما هم باشند
و هم سائر در پس دور میگردند و لا شریک عارفان میگویند بیدار نیست همه حال نقد یعنی برین
که نور عقیق همه حیات کلی مرده مگویند بیدار بیدار و شود نقد یعنی همه کل نیست
تو زود یعنی سرس سرت و شریعت از
پاک بی نیاز و از همه دور

در اسم اعظم شما که کار معجزاتی ای و در هوای یادون بر همین سکران و بر سر
ای هر یک ملک کم گویند و در صبح نام مدودن مردم من ماکس بر سایر جهان است و از این
و بعد از آنکه او که واقع خطره نماید اگر اندک تو به نور بجلی نشود کذب آن خطره زود و آن کسانی که
نفس خود را شناخته اند و است رب المعرفه میکند از کائنات و کار علی حدیث خواجه شهاب
از اینها می توان دانست که تمام عالم را آریسته نیست در دوران جای شایسته اول از خدای تعالی
و از آنکه هسته خواجه لعل است و شبیه دروغ تیرد هم بره من که ای هیچ عالمی نم نم خا خا کینه
کتاب در وجودی این و جوس ظهور از حد توان یافته شبیهات جامه که شمارا نموده خواهد نمود

پیدایش ثبت از سر جان بدان ایشان در درون فصول گردید آنها را شایسته شده همه در است
 چنانکه از طایفه سر می شود که طایفه است بیستم بر پایه اطلاعات آنچنان در میان از اوصاف آن
 از شایسته می شوند ابتدای او و سلطان و املا بر همه در همه شایسته است و خادم ای که می آنچنان است
 اسن آوی بر قید قدرت گرفت و تمامی که طبعی و کرامی که علاقه و مضابطه دنیا است خوش می آیند
 حاکم حکم و قدرت او می کند و در وجود خود می بند صورت چون می باید که او را در درون بسیار خوشی
 شکل همین است مردن و زین می شود و الا روح را نور می نقد همین طایفه را همین حصلت است و اگر چه
 در خواست شمال خانچه مار پوست مردار خود را می گذارد و مار او را بخورد و آن لایمی شاق و تاثیر نامه و آن
 رقص میکند و طبعیت که رحمان و سلطان و فرمان آت هر سه طایفه را طایفه بسیار و بر سر پای می بند
 و بار گران بر پای می اندازد و نگاه دارد بیست هم سرس که شمار امانت می کند از در بر می خوب بشود
 شود خای خن می باید که خواست و غور میش او را دانسته باشد

مردان چنانچه در کلمه ی اصل بجای دیگر می کند مردم دیگر را بر موی معرفت خود نماید و در تردد
 دنیاوی از رفتن باشد آدمی و ملایک هسته سرخ مانند که شمار کرده شده دنیا را که دنیا مایه اتان
 و اصوبت تمام و نیست جای اوست ازین طایفه مار را نگاه دارد با دای صاحب عالم است
 از شایسته ظاهر شده است آدمی صورت شمار همه جانسته عبادت میکند مکی و بدی عمل سانی کرده
 و جوادی یافته است باز که در مکان بر خود نهاده برنج و زیت و آب و نه یافته و علاج آمدن دنیا
 در دل نیاورد و بر زبان و چنان نام سرگشته بر سر طایفه او را خواند باز از آن سرگردان
 عنایت می نماید می کند بیست هم لای بره من بر طایفه را نمی باید بر خن می باید هر که آخر وقت

بسیار گشتن تا بداند ده طبع و مقدره جواب سوال کرده آمدند و ازین طبع بر همان که آنگاه ازین شد خسته
در آن حال چنان میگردد چنانچه از باد رنگ به او میرود بعد او را راست میگویند و مقصود از آن
ای هم جای ابتدا همچون نام است که بصدوی آلوده میگویند

سرگزین خود و موجودند که انچه بداند گفته دارد
ساعتی بیشتر و کمتر در صفت کرده اند

که چنین راز است گشتن خود را دانستند و بواسطه کارهای مخلوقات از قوم او را را نمودند بعد از آن
در صفت گفته جای که باین دیو بود بیشتر بسیار خوب بود و نوعی که سرگزین خود و موجودند آنچنان مایل بود
گفته هر چه در راه بر محبت سکند و بر سیده بودند هم را بیان نمودند صورت و معنی آن همچون که بعد از آن
صورت و معنی آنچنان و صفت دارد گفته هم جهان را ابتدا و انتها نمودند هر چه که انسان بداند و در دنیا
تجربیه بودند و آینده صورست از آن مردان هم یا معنی سینه از آن پس جهان کفایت هم در جهان دیگر میدید
و او را که همیشه نام آن در دل دارد
سکند و گفت همراه محبت روزی دارد

را به خاطر بر سیده که در میان بر ما خوش و نهاد و گوشت که از آنکس عبادت قبول نمیدادند گفت که نهاد و است
هر کس که در این جهان بر تباری کند هر چه خواهد دید به ثبات
در مردم عبادت میکردند آسایش که
مانش آمده عقب همراه زوجه ماد که سر لوح

میکردند آنرا که هیچ فرمودند هر کس که عنایت نم آهسته آهسته دنیاوی او را بر کم کس سکند از کلاهی نخواهند
عبادت و توانا میکنند هرگاه از دقت و روح و بیعی می نمودند و هیچ نتوانستند که بر ما و نهاد و مرد و سراج
همراه میدیدند معنی دعای نیک و دعای بد و کثرت مسامد دعای امید هم بد و عار بعد هم ای راه را
همه چیز که بر دست عبادت و راجت ملک خود میکرد مسامد و نهاد و او را به طاعت نشاندند

غایب باشند که ناهفت روز کوشش تمام وجود خود را از کار و بریدن و تاس و تنه و کشتن گرفت بعد از هفت
 حواست که هر خود را بنزد برده و حاضر شدند و دست او را گرفتند و خود را حاکم می نمودند و می گفتند
 که آنچه هستند عاقلی می باشد که غایب باشد و از روی هر کس که از آب یا پرستد او مقصود خود می رسد
 بر کاشی خورشید می که بر هر کس که من دست نهیم او میزدند و می کشیدند و می زدند و می زدند و می زدند
 شیر جان یاد آمد که کسی با سیاه را شتر خوراند و آن را در اندرون طیار شد و من شخص مرا می گفتان این کار خود را
 که اگر چه قمار و اگر کس گرفت و عقاب شده بخت طبع این و آن همان محمود و نهاده حواست که کس که ماضی می زدند
 بهر جانب بخت در دلش بازمین بر احوال میاد و مطلع شدند فی الحال از بخت بر آمده و بهر خود
 بصورت اسیر می که از نایمی شده خنده خنجر خورک شود و نور طبع را نفس گرفت معاد و سلام کرد
 و ایشان نزد یک آن دست رفت و برای حرم رسیدند که در دین نور حست و در طبقه معاد و غبار
 موری که بر چه او گوید چون شود غلط فهمی چرا که از آن دوری میاد و در جاک چه بهر حایت خلل است
 او دیده که از آن باز نمی آید قبول می افتد و طیار است که دست خود را بهر خود نه اگر سخن او دروغ باشد
 زدن و کشتن و حقد و کشت جانب داری و سخن جد و دع کونه خواهد بود و می کشیدند و می کشیدند و می کشیدند
 جهان بجان است دست خود بر هر خود نهاد و مجر و نهادین خود فاکتر شده و قمار جی می تا دوازه در دست و کل
 شاد خود و آنچه در دل آن ناکار بود و با رسید میاد و بهر خود کمال شد و بهر حست و بهر حست و بهر حست
 هر کس که بهر حست و بهر حست و بهر حست و بهر حست و بهر حست و بهر حست و بهر حست و بهر حست و بهر حست
 سکه و نقت ای راجه بر کشت و در کفاره سستی و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
 که در میان بر ما و معاد و بهر حست و کلام قابل پستیدن است که ما عبادت و تم و تمامی خلق سر من هر کس نقت

آورده اند

صفت پسر در زمانه شام و نهار که این طور شده بود

بر کردن شاست که نمایان نماید و آزار ما بر من می باید از اوست دستم میرفتن هیچ تلفت و جرای کردار
رو چنان بود فصدند چون این جگایت بر من بر می شدند تا و از بلند گفت که ای زمار و در اینجای کسی سر آمد
آن چهری نیست که در شهر و زمار و این چنین کم شد و یک جاب ز برای من گفتند که تا بیست و شش ای زمار
گذاشت آنچه گذشت الحال محافظت بر تو من فرجام و وقت بود شدن بر ما از این اگر تو کم بگذشت خود را
و از تن منویم زمار و از گفت که مثل سبزه و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر
گذاشت ای عجبی غلط نوی که قرار داد در و کروی ارجح گفت سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر
میگفت آن سرمدام نمی تواند چهری از قوت و قدرت ما را تا در دل رست آید و ما و لورا تمیز اندازی خود
راضی ساختم بزرگ جنت کردن من حقیقه کار است و پسر من را محافظت ساختن چند روز است زمار و از این حال
ارجح اندک لکین بنده و دست سبزه خانه خود است معذرتی که ریش خاله شده و وقت بود شدن سر خاتم
مادامه که وقت بهر است ارجح عمل کرده نام سری بگردان بر زبان زانده گمان خاند بود بگفت و در سر زنه خدار
باید کرد و از سر خانه آن بر من با چنان دست داری مانند که ما و تواند سبزه ساده شد و صفت
نیکو و هیچ در لطفش نایبش از من پسرده آن بر من با و در لطفی به الحال آن سر راه هم شد
براه سوار و ندر پیش که در داری کرد و گفت که ای ارجح را شوی بودی سر هم مرا و بدین سر سبز را در آن خوار و بر
بسیار ای ایل و بدوی نامعقول ارجح را گفت ارجح بر منده شد و گفت که من از هم عزرا غل است بر ترقی و از حار
پسر بر من را هیچ جانی مفعول است و بر من بجا کرده و از من موصوفت خود سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر
پسر بر من من نشینده ام و در حای که دست ما و نشانی سر سبز را بر من و آن سر راه هم سالوفت سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر و سرختر

از این

بر آید بویست بیا بویست رود آن کشید صفت طبع افکند صفت طبعی بر ما را کشیدند در میان تاریکی در آمدند
 ز قلاب و تباب در آتش در آنجا دخل و دخل از چون در رقص طافت کشید سودا درین جلد را و خوردند کیمش
 مژده شد که از رشوهای بسیار همه هم بکار کشیدند چون از جین آن لور را دید و روی او نمود کشید نگاه
 چشم کشید و در مکر کشیدند چون تابش حضرت کبریا غلغله کرد در آیدند و در آنجا مایه حضورند و در آن
 یک عمل دید در آنجا ماری نرنگ برود و مثل کمان نمود و کشید و بر آید چشم او که معرفت نمی توان
 روی رنگ چون گل سفید و جامه زرد لور در در جلوی

کوسل من زینده در میان سینه و نقش پای سرب فرخنده محمود او را زیسته سر کشید و از جرم جسته است
 عبادت نمودند آن زنان نذر کنند که از هیچ مایه سخاقت که سپردار در صورت غرام شده من آورده ام
 از برای مایه بدین نهادن و سیر کشیدند کار بود کرده زمین را از مار کوان خلاص دادند و او را نشان از سیر
 که تاریکی جان را از رشوهای کشیدند و او را بر مار بربستند کارهای سبزه اسفند لعل جامه بدین
 در جین کمان و تیر که در دست داشت همه را در آموخت خست و سر کشید بر حسب زمین و ران بست که از سیم صورت
 و نور آینه است پس زار زار را همراه کرده و در از جین حیران و متعجب مایه معجزه خود که آینه عنایت
 ز او است کار خود پس نهیده و مریخ خوشحال شد و بر خود را در خانه خود بود و دعا کرد و عرض نمود که کارهای علم زار
 و مایه ای کران بر دم حکم را چه شد و هر چه شد بر ما و ما و نو فرحت گشته چنانکه اندر کشیدت ما را از این
 می یارید که بختان همه زمین و کوه و خانها را درین میروند و در آجای میگردند از دست در جین نهادند و در
 جد شتر را کس خود بسته کارهای نگاشته اند
 که تالی می کشید و کمال جادوان و پیران و غیره او را ساخته و هزار و یکصد و هشتاد و نه

در بای لعل

مبصورت و شکلا و بود و فیلان و جهان و عرابه شمار
سرگزشت بود و ذی مانع و زین طلک

در خنهای آن کجاست درم و تنه بود و تیر و مسوهای کوناکون در تن مانع طویر این قمل طووس و کوکل و وس
و آن خنجه و سینه و قمری چون در کبر سعاد و در آن بدست سروده و هر یک قصد و نیت زین همراه سرگزشت بود و بدین آن
رنج و ازم هر که شد قتال خنجه برین سر مایه و پنهان سرگزشت در چهار طرف کرده بود و سوس و شام و کار
و یکصد و نشت زین همراه سرگزشت بود و در میان و در این می مانند باز و در شب باز کرده و کار
و نعلهای خنجه و نعل کف چندند و از پنج سینه و می موزان سر و سینه و درین کله از طرف می میر سرگزشت
از قتل شامی خنجه سر تازی که در خنجه و دیو و نادر اکمل بخدا و میگرد و مار و کله کند یعنی قندوق کرده و کله بکری
و شرم کرده است و خنجه سرگزشت و سرگزشت و خنجه آن می انداخته و در حلقه که نواز آن از طلا و خواهر است آن
و خنجه سرخ می نمود آن کله کات بود و آری حیات خود در آن نعلهای نیل و رنگ سرک بود و در میان آن نمودن
بوسه و سوسو می نمود و در سینه در زمره زمان از رنگ و معطران جامهای مکرر کرده و بالایی و وجود
می رسید و در میان جامهای می رسید که می که از طلاست و چون آن سر سده میشد و آب می زد می رسید و در
نویا که در او را غل نموده آب بکدر بر تپا می کردند و بعد از آن در آن کله کل می نمود و سرگزشت و سرگزشت
و در خنجه آب بود که آب می نهاد و با میچان همانند که سیمین را در در پری پیرش زین آمده است و بدین خنجه
ساکنان و شش خوشحال شدند باز سرگزشت را جامهای درین و در طلا و سکه و در سار و خنجه و خنجه و در طلا و سکه
فیلت و حقیقت آمده است و می رسید و می رسید و می رسید و چون آن آب می نهاد و جامهای می رسید و می رسید
تکسر و گمان با آن زمان بسیار شد که بر او در دنیا کسی می رسید و است و این خط است و غیبت و غیبت و غیبت
زمان کلان نشت محل بود و جیران می رسید و می رسید و می رسید و می رسید و می رسید و می رسید و می رسید

کجه شایه زادی نند در خواب نیشود و دانه می خورد تا زمانی در سر گذشتن و در غنود جراحی می رسد و کجی بخاریان
میفت که شامی به غوغا می کشد و می خورم که دل شام سرگشتن و رفته کرده بود با کجا کردید احوال از شامش با
حواله بود کجی عکس و لای شاکه شب در آواز می نند و پیدا می شد مثل ما که دل شام سرگشتن و رفته کرد شام سر
چاره دهن کشیده شقه ست بدای سب پریشان در گردان بسته بطن علاج نشانه است به مقاب ملوند
ای خمر صاحب تبار با و زاری را و می کشی ترا هم مرض شده است که بدیل شدی مهاجرت انشان هر کدام مام
از فراق عاجز شده بعد از آن که کدام نگاه را با موعود کند که سرگشتن را را کشید یکی با یک گفت که شام سر
گشتن دید آینه ان که نشان در خواب خست شام سرگشتن و رفته شده شام سرگشتن و از فراق انشان
فراموش کردید و ندین معلوم شود که در هدای گشتن حیران بر نشان بسته ترا سر در خط شام سرگشتن و خستند
یکی بلب آب می خورد که شام سر در راه بسته بود با سطح جدای را خود خست شد در سوای که با خوی کل می خورد
چراغه است که ز نور تر و شامی ای که می زبوند در حای دیده است او را پیوسته که تو چرا خود را فراموش
کردی و غفلت نآیدی شاید که از خیار گشتن و دوری و در به جام مرده را زبند می خورای که نمی نایم طلب با آبی
سختی با قی می کشی به شمس میگوید که اگر رضای شام سرگشتن ام اینجا ببارد و بر جاده که بر جاده کمانت گشتن
روان شد نشان پس من گشتن پریشان نند که آن جلی میاست و در آید نشسته بیاید مار میگوید که بواسطه
که مار را که زنده بود و خود گشتن که می خورای در انچه مان می کشد و شام سرگشتن و کلام در گمان تنها را نشود مای لا اله الا
محمد و آله و سلم در دماغانک نشسته و ملک را بگوید در دماغانک نشسته

